

# سیذارتا

هرمان هسه

ترجمه امیر فریدون کرگانی

- داستان جوانی برای « جست و جوی حقیقت » و « وظیفه انسان در روی زمین »
- متن کامل مکاتبات مترجم با هرمان هسه
- شیوه های واقعی رسیدن به « حقیقت مطلق »

هسه، هرمان، ۱۸۷۷ - ۱۹۶۲.  
سیذارتا / هرمان هسه؛ ترجمه امیر فریدون گرکانی. - [تهران]: فردوس، ۱۳۷۳.  
ISBN 964 - 320 - 182 - 1  
سیزده [۱۷۲] ص.  
فهرست. ویسی براساس اطلاعات فیبا.  
عنوان اصلی:  
Siddhartha.  
چاپ ششم: تهران ۱۳۸۵.  
۱. داستان‌های آلمانی - - قرن ۲۰. الف. گرکانی، فریدون، ۱۳۰۲ - ۱۳۵۸،  
مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: سیذارتا.  
۹ س ۵۵ / PZ۳  
۸۳۳ / ۹۱۴  
س ۵۸۲  
۱۳۷۳  
کتابخانه ملی ایران  
۱۳۷۵ - ۷۳ م



انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷ تلفن ۶۶۴۱۸۸۳۹ - ۶۶۲۹۵۷۷۹

سیذارتا

هرمان هسه

ترجمه امیر فریدون گرکانی

چاپ ششم: تهران - ۱۳۸۵

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپخانه رامین

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۱ - ۱۸۲ - ۳۲۰ - ۹۶۴ - 1 - 320 - 964 ISBN

آدرس وبسایت: [www.ferdospub.com](http://www.ferdospub.com)

۱۶۰۰ تومان

فصلنامه

سده‌رته‌ها داستان برهمن زاده جوانی است که به اتفاق دوست برهنش  
برای جستجوی «حقیقت» و دانستن «وظیفه انسان در زمین» خانه و پدر و  
مادر را ترک گفت و بمرتاضان جنگل پیوست. در جنگل به فن ریاضت و  
تفکر به شیوه مرتاضان پرداخت و سخت کوشید تا نفس یا مانع راه نیل  
«به حقیقت» را از بین ببرد. ولی هرچه بیشتر در این مرحله پیشرفت  
و هرچه بیشتر نفس را تحت انقیاد درآورد دید که بهمان اندازه اول از  
«حقیقت» به دور است و ریاضت راه وصول به مطلوب نیست.

بک

این هنگام شایعه‌ای شنید که کسی به نام کوتاما یا بودا به آخرین مرحله کمال انسانی رسیده و حقیقت را دریافته و به سعادت و صلح و صفای مطلوب رسیده است. وی اینک راه حقیقت و رستگاری را به جهانیان نشان می‌دهد و وعظه می‌گوید. مردم بسیاری به دور وی گرد آمده اند و از برکت انفاس و تعالیم او بهره می‌برند. سدهرتها و دوستش نیز برای دیدن بودای اعظم گروه مرتاضان را ترك کردند. وی بودا را دید و از مشاهده پیکر و رفتار و طرز نگاه و تبسم و جلال و شکوه او که فقط مختص اهل صفا است به شگرفی درآمد و روز بعد به مواظبت آن دانشمند یگانه گوش فرا داشت. بودای اعظم در آن روز از درد و رنج صحبت کرد. و جهان را جز رنج نمی‌دید ولی راه رهایی از آن را نیز یافته بود. وی چهار اصل اعظم را شرح داده بود و راه نجات با طرق هشتگانه را به حضار می‌نمود. سدهرتها و دوستش گوییندا در جمع حضار قرار گرفته بودند. گوییندای جوان چنان تحت تأثیر تعالیم بودا قرار گرفت که در همان مجلس سوگند وفاداری و بیعت با وی را یاد نمود و در زمره پیروان وی داخل گردید. ولی سدهرتها با مواظبت و تعالیم کوتامای بودا هم عقیده نشد و روز دیگر بودا را از افکار خود مطلع ساخت و گفت: «که سر آنچه را که تو در ساعت تنویر فکر از آن گذشتی در تعالیمت یافت نمی‌شود. و دانش چیز نیست که از کسی به کسی دیگر منتقل شود. و رستگاری را نیز با تعالیم نمی‌توان بدست آورد.»

از آن به بعد سدهرتها در طلب خود شد و دیگر در صدد نفی نفس بر نیامد. در شهر با روسپی زیبایی آشنا شد و از وی درس عشق و لذات را فرا گرفت. با بازرگانی دوست و همکار شد و به بازرگانی پرداخت. خود را بدست شوریدگی عشق و شهوت که ازلب و کنار کماله زیبا می‌گرفت و به آشوب آز و طمع که از بازرگان فرا گرفته بود سپرد. این دوره نیز با احساس

نفرت و انزجار به پایان رسید و سدهرتها دید که مدتی دراز بی‌وفتدنی راهی نامیمون مشغول بوده است. آن وقت خانه، شهر، کماله و بازرگان را ترك گفت و به جنگل وارد شد و در کنار رودخانه‌ای در صدد خود کشی برآمد. آنگاه که خود را برای رهایی از آن همه نفرت و انزجار بدرون رودخانه خم کرده بود، از رود آواز «مُم» یا روح کلمات که معنی ذات اکمل یا خدا را میدهد شنید و جنون کاری را که در شرف انجامش بود به معاینه دید. با احساس خستگی بخواب رفت. پس از بیداری نیروی دیگری در خود یافت و جهان را چون کودکی که تازه تولد شده باشد دید. همه چیز زیبا، همه چیز خوب و همه چیز دوست داشتنی بود. وی مصمم شد تا در کنار رود بماند. نزد قایق ران پیری رفت و از وی خواست تا او را به عنوان شاگرد یا دستیار خود بپذیرد. قایق ران درخواستش را اجابت می‌کند. وی مردی پارسا و متقی بود و برودخانه ایمان داشت و رودخانه با وی صحبت می‌کرد و راز حقیقت را بقایق ران پیر می‌گفت. وی فن گوش‌فرا داشتن و از رودخانه چیز فرا گرفتن را بسدهرتها یاد داد. زمانی پس از آن کماله زیبا با پسری که از سدهرتها پیدا کرده و در راه زیارت بودای اعظم که اینک مشرف به موت بود بدان رود آمد ولی در آنجا ماری وی را بگزید و وی در بستر سدهرتها در حالیکه او را چون بودای اعظم می‌دید جان سپارد. سدهرتها با آمدن پسر خود را شاد تصور می‌کرد ولی ناصبوری، بدخلقی، بی‌ادبی و شیطننت پسر صلح و صفا. زندگی این دو پیر پارسا را بهم زد و بالاخره روزی پسر پندر را بیاد دشنام گرفت و کلبه ایشان را ترك گفت. رفتار و کردار پسر زخم عمیقی درون سدهرتها پدید آورد. اینک سدهرتها گرفتار عجیب‌ترین و قوی‌ترین عواطف انسانی یعنی عشق شده بود و عشق سرشاری به پسر خود داشت و تاب دوری او را نمی‌آورد. روزی مصمم شد تا برای یافتن او به شهر

برود ولی هنگام عبور از رودخانه، رودبوی و برنجش خندید. آن وقت سدهرها قایق ران را از آنچه که شنیده بود مستحضر گردانید و قایق ران پیر او را بکنار رود بردو گذارد تا بهتر گوش فرا دهد، آنگاه از میان آواز هزار آهنگ رود، از میان آن همه غوغا و شوریدگی يك کلمه، يك کلمه که روح همه آوازا و شوریدگی‌ها بود بشنید این کلمه «أم» مقدس بود. چون قایق ران دریافت که سدهرها نیز بالاخره بکمال مطلوب رسیده و راز حقیقت را دریافته است به جنگل رفت تا خود نیز با ابدیت و وحدانیت جهان یکی شود. سدهرتهای پیر در یکی از آن روزها دوستش کوویندا را دید که پیر و سالخورده شده ولی هنوز در جستجو می‌باشد آن وقت وی را از افکار خود مطلع ساخت و با بوسه‌ای او را از جاویدانی و یگانگی جهان با خبر گرداند.

این داستان فلسفی نثری شاعرانه است که هرمان هسه در سال ۱۹۲۳ پس از مسافرت هندوستان برشته تحریر در آورد. زیبایی گفتار و عمق مطالب این داستان با سادگی بی نظیر و نثری شعر مانند نوشته شده است و بدین جهت ترجمه آن را بسیار مشکل می‌سازد.

هرمان هسه شاعر و نویسنده بزرگ معاصر در ۲ ژوئیه ۱۸۷۷ در شهر کالو Calw آلمان از پندری از اهالی استونی در ساحل دریای بالتیک و مادری سوئیسی فرانسه زبان متولد می‌شود. ابوی هرمان هر دو به امور تبلیغی مذهبی اشتغال داشتند و خود او نیز در سنین جوانی همین کار را می‌کرد مدتی نیز در شهر بال کتابفروشی داشت. هرمان از جوانی به مسافرت های دور و دراز پرداخت و بالاخره در سوئیس مسکن گزید. و به تبعیت آن کشور درآمد. اولین اثر او مجموعه شعری است که در ۱۹۱۴ نگاشته شده و دو سال بعد انتشار می‌یابد. در این مجموعه روح آزاد و صلح پرست

او بخوبی شرح داده شده است. ولی مجموعه مزبور مورد انتقاد شدید اولیای امور آن وقت آلمان قرار می‌گیرد و از آن وقت هرمان از آلمان بدور می‌رود. بعد از مدتی داستانی به صورت شرح حال از خود انتشار می‌دهد که بسیار مورد توجه مردم قرار می‌گیرد، شهرت او و محبوبیت او اینک بسیار زیاد شده بود و وی با نام مستعار امیل سینکلر Emil Sinclair داستان‌ها و مجموعه‌های زیبای شعر منتشر می‌سازد. پس از آن وی اثرات زیبایی چون سدهرها، کرک استپ‌ها، گرتروود، دانشمندی از مشرق زمین و آقای لودی با بازی مهره‌های شیشه‌ای را انتشار می‌دهد. در سال ۱۹۴۵ جایزه ادبی کوتاه و در سال ۱۹۴۶ برای کتاب «آقای لودی یا بازی مهره‌های شیشه‌ای» جایزه ادبی نوبل به وی اهداء می‌شود.

هرمان هسه بیشتر از هر چیز شاعر و نویسنده‌ای است که عشق سرشار به آزادی فکر و عمل به جهان و جهانیان دارد و شور این عشق‌واز خلال سطور آثارش چه نظم و چه نثر مشاهده می‌شود. وی بخوبی بدین نکته واقف است که کشمکش يك فرد بشر و علی‌الخصوص شاعر بیشتر از هر چیز با خودش می‌باشد و باید خودش را بشناسد و می‌تواند دیگران را دوست داشته باشد و ایجاد نشاط کند. در شرح این احساس وی نیز مانند بیشتر نویسندگان رومانتیسم آلمان قهرمانان داستان را تا به آخرین حدشوریدگی و آشفتگی یعنی جنون خود کشی می‌کشاند. این حال در اغلب داستانهای هرمان هسه دیده می‌شود.

من داستان سدهرها را در شهر لاهور خواندم و آنرا بفارسی ترجمه کردم. چون این ترجمه به پایان رسید دوست عزیز خانم پرفسور دکتر

ماریان شومل استاد آلهیات دانشگاه آنکارا به لاهور آمدند ایشان را از پایان رسیدن این ترجمه با خبر گردانیدم. ایشان دوستی زیادی نسبت به آقای هسه داشته و دارند و در طی نامه‌ای مرا بایشان معرفی کردند و بعداً من نامه زیر را به عنوان آقای هسه نوشتم.

لاهور

سپتامبر ۱۹۵۸

استاد گرامی - سعادت آنرا داشتم که کتاب سدهرتهای شما را مطالعه کنم و از آن لذت برم. از خلال سطور این اثر بزرگ توانستم در کمال وضوح شما را ببینم و افکارتان را برخوانم. شما در نظر من چون پیر فرزانه‌ای که در نهایت زیبایی در یکی از اشعار دوست شاعرم آقای دکتر پسیان توصیف شده مجسم گردید.

پیری است گرنامه‌به که داننده راز است

داننده و راز فلك شعبده باز است

من شیفته زیبایی نگارش و عمق مطالب این کتاب گردیدم و مصمم شدم تا آن را به زبان فارسی ترجمه کنم و کردم. اینک این کار به پایان رسیده است. من بسیار کوشیدم تا حد مقدور این ترجمه را با زیبایی اسلوب و روانی نگارش اصل کتاب هم آهنگ دارم.

شوری که مرا وادار به انجام امر این ترجمه کرده‌مانا عطش سوزان جستجو و یادیدن آنچه را که شما بخوبی در «أم» شرح داده‌اید می‌باشد. باز آقای دکتر پسیان می‌گوید.

شوری که مرا برده در این راه هوس نیست

این آتش سوزنده بجان همه کس نیست

من در طلب دوست بهر سوی روانم

جوینده پیچ و خم اسرار جهانم

شش

خواهم رخ آن کاشف اسرار ببینم

آنرا که نهان است ز انظار ببینم

اگر شما از راه لطف سخنی چند بر سبیل مقدمه بر این ترجمه فارسی بنگارید منتهی بر من و بر خوانندگان فارسی سدهرتهای خواهید گذارد. از خانم دکتر ماریان شومل که مرا به شما معرفی کرده اند سپاسگذار می باشم.

اینک نامه را به پایان می‌رسانم و از برای شما مسئلت سعادت دارم و امیدوارم که شاهکارهای دیگری چون سدهرتهای در دسترس جهانیان قرار دهید. بنا به رسم ما در مشرق زمین انشاءاله

صمیمی شما

امیر فریدون ممرکانی

در جواب نامه فوق ایشان لطف کرده و از ترجمه فارسی اظهار رضایت فرمودند و از من خواستند تا با ناشر سدهرتهای در تماس باشم و اجازه انتشار ترجمه فارسی را از آن بنگاه بگیرم. با بنگاه مزبور که در شهر مونیخ است تماس گرفته شد و اینان اجازه انتشار را به آسانی نمی‌دادند تا آنکه یادآور شدم که در ایران «کپی رایت» یا حق نویسندگی و ترجمه وجود ندارد و در ثانی متأسفانه تعداد خوانندگان بسیار قلیل می‌باشد و امر نشر و حق تألیف و غیره چون ممالک اروپا و آمریکا نمی‌باشد. آن وقت بنگاه مزبور با فشار آقای هرمان هسه موافقت خود را اعلام داشت و در آخر سال ۱۹۵۸ دو نامه بضمیمه عکسی از آقای هرمان هسه به دستم رسید

البته موفقیت واقعی مربوط به تعداد خوانندگان نیست بلکه از نیروی ادراک و بلند نظری آنان سرچشمه می گیرد.

با سلام و تنای دوستانه - ارادتمند .

هرمان همه

An die persischen Leser des  
"Siddhartha"

Diese Erzählung wurde vor bald vierzig Jahren geschrieben. Sie ist das Bekenntnis eines Mannes, von christlicher Herkunft und Erziehung, der schon früh die Kirche verliess und sich viel um das Verstehen anderer Religionen bemüht hat, besonders um indische und chinesische Glaubensformen. Ich suchte das zu ergründen, was allen Confessionen und allen menschlichen Formen der Frömmigkeit gemeinsam ist, was über allen nationalen Verschiedenheiten steht, was von jeder Rasse und von jedem Einzelnen geglaubt und verehrt werden kann.



خوانندگان فارسی زبان سدهرتها

این حکایت قریب به چهل سال پیش به رشته تحریر درآمد و ماحصل معلومات مردی است عیسوی که تربیت و تعلیمش در دامان مسیحیت انجام یافته و سپس خود وی کلیسا را در سنین جوانی ترک کرده و برای ادراک کیفیت مذاهب دیگر مخصوصاً عقاید چینیان و هندوان بکوشش پرداخته است .

یکی از نامه‌ها خطاب بمن و دیگری برای خوانندگان فارسی سدهرتها می باشد که عکس هر دو و ترجمه شان را ذیلا به نظر می‌رسانم .

Montagnola Ende Dezember 1958

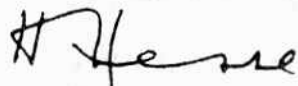
Lieber Herr Garakani

Ihr Anliegen hat lange warten müssen, ich bin nicht nur alt und gebrechlich, sondern auch stark überbürdet.

Hier schicke ich Ihnen nun meinen Gruss an die Leser Ihrer Uebersetzung.

Ich wünsche Ihrer Arbeit gutes Gelingen und jenen Erfolg, der nicht auf der Zahl, sondern auf der Hingabe und dem Verständnis der Leser beruht.

Mit freundlichen Grüßen Ihr



مونتاگنولا - آخر دسامبر ۱۹۵۸

آقای گراکانی عزیز

انجام یافتن تقاضای شما مدتی مدید اضطراباً بعهده تعویق افتاد. زیرا علاوه بر کبر سن و ضعف بنیه عهده دار کارهایی هستم که مافوق توانائی جسمانی من است .

اینک بدینوسیله بخوانندگان فارسی زبان این ترجمه درود فراوان می فرستم و امیدوارم که ترجمه شما با حسن استقبال شایانی مواجه شود .

مجملاً هدف من این بود که در نتیجه مطالعه کلیه معتقدات مذهبی و طرق مختلف پرستش و عبادات بشری مبنای واحد آن همه را پیدا کنم. مبنائی که بالاتر از اختلافات ملی قرار دارد و می تواند مورد اعتقاد و احترام کلیه نژادها و افراد انسانی باشد.

هرمان هسه

از لطف آقای هرمان هسه جهانی سپاسگزارم.

خوانندگان فارسی زبان سدهرتهها در طی مطالعه این کتاب به اصطلاحات و کلمات سانسکریت که ترجمه نشده و عیناً نقل شده اند مواجه می شوند. این کلمات سانسکریت مختص عقاید هندوان می باشد و برای فهم آن و اینکه خواننده فارسی زبان در مطالعه این کتاب دچار اشکالی نشود شرح مختصری درباره هر کدام آنها زیلا داده می شود. بدنیت قبلاً یادآور شوم که سدهرتهها اسم اول خود بوداست و در ترجمه سانسکریت به معنی «جوینده» نیز می باشد. اینک بشرح کلمات می پردازیم:

۱- Om «اُم» این کلمه بسیار مقدسی است که اول و آخر ادعیه. برهمنها را تشکیل می دهد و معنی آن «وجود اعلی» یا «رحمت مطلق» یا «ذات اکمل» و یا خدا می باشد.

۲- Atman «آتمان» بمعنی روح و جان است. در مذهب هندوان آنچه که با هر فردی همراه و ابدی است برخلاف آنچه که از وی می میرد و فانی است آتمان می دانند.

۳- Rig\_veda «رگ ودا» یک قسمت از کتاب مقدس هندوان (وداها) می باشد که شامل چندین قسمت بود و رگ ودا یکی از آن جزوه هاست.

۴- Prajapati «پراجاپاتی» در مذهب هندوان پراجاپاتی به عنوان خالق عالم کون و مکان و خداوند خلائق می باشد.

۵- Upanishads «اوپانیشادها» یکی دیگر از کتب مقدس هندوان است که شامل جزوه های مختلف می باشد.

۶- Sama-veda «ساماودا» یک جزو از کتاب مقدس هندوان «وداها» می باشد.

۷- Chandgya-Upanishad «چاندوگیا - اوپانیشاد» جزوی از کتاب مقدس «ادپانیشادها».

۸- Brahman «براهمان» بمعنی «مجسم روح عالم» است و در مذهب براهموئیسم بزرگترین خدایان می باشد.

۹- Satyan «ساتیان» این کلمه بمعنی «حقیقت» است.

۱۰- Banyana «بانیان» نام درخت بانیان است. این درخت بسیار بزرگ می شود و سایه وسیعی بر زمین می افکند.

۱۱- Samana «سامانا» مرتاضان بدستهها و جماعات مختلف تقسیم می شوند. یکی از این گروه که بیشتر در فن تفکر و ممارست دریافتن حقیقت بدین طریق می باشند سامانا ناهیده می شوند.

۱۲- Nirvana «نیروانا» این کلمه بمعنی «آزادی» است. آزادی از اوهام آزادی از تعلقات جهان فانی می باشد. و این آخرین مرحله کمال انسانی است که بنا به عقیده بودائیان بدان می توان نائل گردید.

۱۳- Gotama «گوتاما» این نام فامیل بوداست. اسم اول سدهرتهها و اسم دوم او گوتاما می باشد.

۱۴- Buddha «بودا» یعنی دانشمند، بودا یعنی شخصی که بدانش اعلی رسیده باشد و هر کس که به آخرین حد کمال رسید و بدانش اعلی دست یافت و در زمره خدایان درآمد بودا می شود.

۱۵- Sakya «ساکیا» نام نژاد و خانواده بوداست. این خانواده بازده

سلطنتی در سرحدات شمالی ما گادها حکومت می کردند :

۱۶ - Yoga - veda «یوگاودا» جزو دیگری از کتب مقدس هندوان

۱۷ - Atharva-veda «آتھارواودا» جزوی از کتب مقدس (وداها)

می باشد :

۱۸ - Mara «مارا» نام خدای شهوت و گناه می باشد. آنکه انسان

را به وسوسه می اندازد و بالاخره نابود می سازد.

۱۹ - Maya «مایا» بمعنی «وهم» است. نام مادر بودا نیز مایا

می باشد.

۲۰ - Bo «بو» يك نوع درخت انجیر جنگلی است که بودا در زیر

آن درخت به تنویر فکر نائل شد و به نیروانا رسید.

۲۱ - Vishnu «ویشنو» نام خدای هندوان است. ویشنویکی از

سه خدای بزرگ هندوان است که لقب نگاه دارنده را دارد و نگاهداری

عالم با اوست. و زمان به زمان به جهان باز می گردد تا بشر را نجات دهد.

۲۲ - Laxmi «لاکشمی» الهه ثروت در مذهب هندوان است. وی

یکی از معشوقه های ویشنو نیز می باشد.

۲۳ - Sansara «سانسارا» یعنی دریای پیدایش و مرگ که در مذهب

هندوان بمعنی پیدایش های متوالی شخصی می باشد و در واقع تناسخ ابدی

است.

۲۴ - Krishnan «کرشنا» هشتمین بار که ویشنو برای نجات بشر

بجامه انسانی در آمد بصورت کرشنا جلوه گر شد. و کرشنا، خدای

بزرگ در کتاب مقدس هندوان بهگود کیتا Bhagvad-Guita یا سرود

خدایان است.

۲۵ - Agni «آگنی» خدای آتش و نور می باشد. آگنی یکی از

دوازده

خدایان بزرگ از دوره وداها می باشد.

درخاتمه بایستی یاد آور شوم که من سدهرتهارا از متن انگلیسی

ترجمه کرده ام و از دوست دانشمند و بزرگوار جناب آقای دکتر حسنعلی

سلطانزاده پسیان که لطف کرده و بر این ترجمه نظری افکنده و مرا

راهنمایی کرده اند جهانی سپاسگذارم.

لامور - مارس ۱۹۵۹

امیر فریدون گرگانی



بخش اول

### پسر برهنه

سدهرتها ، برهنه زاده زیبا و دوست همسالش گوویندا، آنی از هم جدا نبودند . همه جا ، در سایه دیوارهای خانه ، در آفتاب کنار رود ، کنار قایق‌ها، در سایه اشجار رنگ پریده جنگل، ویا در زیر درختان انجیر پیوسته با هم بودند و با یکدیگر دوران کودکی را می گذرانیدند. شانه‌هایش را آفتاب نیمروز کنار رود خانه ، آن وقت که برای مراسم مقدس قربانی غسل می کرد و وضو می گرفت سوزانده بود . هنگامی که در زیر درختان انبه به بازی مشغول می شد و آواز مادر را می شنید و یا زمانی که به تعالیم پدر گوش

ذوقى كه سدهرتها براى  
د . وى مى ديد كه پسرش  
هزاده اى ما بين برهمن ها  
رفتار پسر و از نيرومندی و  
لطف و رعنائى او را درود

بلند و باريك و ديدگان  
مى داشت، دلهاي دختران

را از هر كس ديگر بيشتر  
با و صدای صاف و روشن و  
را كه سدهرتها مى گفت و  
ش و ذكاوت، افكار گرم و

۱- Om ۲- ۴

ايه ابر مانند فرامى گرفت.  
تردمندان شرت مي جست  
تقويت و تمرين اندیشه و  
فته بود كه چگونه «ام»<sup>۱</sup>  
ه چگونه آنرا در دل خود  
روح پاك وى در پيشاني  
گونه فنا ناپذيرى «آتمان»<sup>۲</sup>

ذوقى كه سدهرتها براى  
د . وى مى ديد كه پسرش  
هزاده اى ما بين برهمن ها

رفتار پسر و از نيرومندی و  
لطف و رعنائى او را درود

بلند و باريك و ديدگان  
مى داشت، دلهاي دختران

را از هر كس ديگر بيشتر  
با و صدای صاف و روشن و  
را كه سدهرتها مى گفت و  
ش و ذكاوت، افكار گرم و

۱- Om ۲- ۴

سوزان ، اراده قوی ، و استعداد عالی او را می پرستید .  
گوويندا بخوبي مى دانست كه سدهرتها يك برهمن عادى ، يك  
مأمورتن پرور مراسم قربانى ، ناطقى حريص و گوينده سخنان پوچ و  
سحر آميز ، سخترانى از خودراضى و بي ارزش ، كاهنى شرير و موزى ويا چون  
كوسفندى احمق در ميان گله اى بزرگ نخواهد شد . نه ، و گوويندا خود  
نيز نمى خواست كه چيزى از اين قبيل ها ويا برهمنى چون ده ها هزار برهمن  
ديگر شود . وى مى خواست كه در پى و دنبال سدهرتهاي محبوب و با شكوهش  
باشد و اگر روزى سدهرتها جامه خدائى برتن كرد ويا زمانى در حلقه نورانيان  
در آمد ، آن وقت مى خواست كه براى او دوستى ، مصاحبي ، خدمتگزارى  
ويا نيزه دارى باشد و چون سايه او را دنبال كند .

سدهرتها را همه بدينگونه دوست مى داشتند . چون ديدار وى همه  
را شاد مى كرد و خوشدل مى داشت . ولسى سدهرتها خود خوشحال نبود .  
در ميان راههاي پر از گل و ريحان باغ و در زير درختان انجير مى گرديد؛  
در سايه آبي رنگ درختان باغ مى نشست و به تفكر مى پرداخت و ساقهاي خود  
را هر روز براى مراسم كفاره غسل مى داد . تقديم هديه هاي قربانى كه در  
اعماق تاريك جنگل با آنهمه لطف و زيبائى انجام مى شد و آنهمه مورد  
علاقه و عشق مردم بود در وى نشاطى ايجاد نمى نمود . ديدن ستارگان درخشان ،  
انوار جانبخش خورشيد ، جريان رودخانه ، باعث خيالات و افكار آشفته و  
بي تابى او مى شد . مشاهده دود قربانى ها يا شنيدن ابيات روح پرور «ريگ ودا»<sup>۱</sup>  
كه گاهى از خلال تعاليم برهمن هاى سالخورده بگوش مى رسيد ، ويرا  
دستخوش افكار و بيقرارى مى نمود . اينك تخم عدم رضائت را كه در دل وى  
قرار گرفته بود احساس مى كرد . مى ديد كه عشق پدر و مادر و محبت

می داد و با مردان دانشمند می نشست دیدگان را سایه ابرمانند فرامی گرفت. اینک دیر زمانی بود که سدهرتها در مذاکرات خردمندان شرکت می جست و با گویندا به مباحثه می پرداخت و با وی در فن تقویت و تمرین اندیشه و ممارست در تفکر همگام بود. اینک وی فرا گرفته بود که چگونه «ام» یا جان کلمات را در دل بگوید. یاد گرفته بود که چگونه آنرا در دل خود با فرو بردن و بر آوردن نفس ادا کند. آنوقت روح پاک وی در پیشانی تابناکش درخشان می شد. اینک می دانست که چگونه فناپذیری «آتمان»<sup>۲</sup> را در اعماق ضمیر خود بیابد.

قلب پدر از مشاهده هوش و ذکاوت و ذوقی که سدهرتها برای فرا گرفتن دانش نشان می داد بلرزه شوق می افتاد. وی می دید که پسرش روزی مردی دانشمند، یا کاهنی عالی مقام، و یا شاهزاده ای ما بین برهنه ها خواهد گردید.

سینه مادر از مشاهده نشست و برخاست و رفتار پسر و از نیرومندی و زیبایی و حاضر خدمتی وی و اینکه با آن همه لطف و رعنائی او را درود می گوید از شادی به طیش می افتاد.

هنگامی که در کوچه های شهر با اندام بلند و باریک و دیدگان شاهوارش براه می افتاد و سر بر نخوتش را بالاتکاه می داشت، دلهای دختران را درد عشق فرامی گرفت.

گویندا، دوست برهنه زاده اش، او را از هر کس دیگر بیشتر دوست می داشت. وی مقتون چشمان سدهرتها و صدای صاف و روشن و رفتار و رعنائی حرکاتش بود. گویندا آنچه را که سدهرتها می گفت و می کرد دوست می داشت. و بالاتر از همه، هوش و ذکاوت، افکار گرم و

سوزان، اراده قوی، و استعداد عالی او را می پرستید.

گویندا بخوبی می دانست که سدهرتها یک برهنه عادی، یک مأمورتن پرور مراسم قربانی، ناطقی حریص و گوینده سخنان پوچ و سحر آمیز، سخنرانی از خود راضی و بی ارزش، کاهنی شریر و موزی و یا چون کوسفندی احمق در میان گله ای بزرگ نخواهد شد. نه، و گویندا خود نیز نمی خواست که چیزی از این قبیل ها و یا برهنه ای چون ده ها هزار برهنه دیگر شود. وی می خواست که در پی ودنبال سدهرتهای محبوب و با شکوهش باشد و اگر روزی سدهرتهای جامه خدائی برتن کرد و یا زمانی در حلقه نورانیان در آمد، آن وقت می خواست که برای او دوستی، مصاحبه، خدمتگذاری و یا نیزه داری باشد و چون سایه او را دنبال کند.

سدهرتها را همه بدینگونه دوست می داشتند. چون دیدار وی همه را شاد می کرد و خوشدل می داشت. ولسی سدهرتها خود خوشحال نبود. در میان راههای پر از گل و ریحان باغ و در زیر درختان انجیر می گردید؛ در سایه آبی رنگ درختان باغ می نشست و به تفکر می پرداخت و ساقهای خود را هر روز برای مراسم کفاره غسل می داد. تقدیم هدیه های قربانی که در اعماق تاریک جنگل با آنهمه لطف و زیبایی انجام می شد و آنهمه مورد علاقه و عشق مردم بود در وی نشاطی ایجاد نمی نمود. دیدن ستارگان درخشان، انوار جانبخش خورشید، جریان رودخانه، باعث خیالات و افکار آشفته و بی تابی او می شد. مشاهده دود قربانی ها یا شنیدن ابیات روح پرور «ریگ ودا»<sup>۱</sup> که گاهی از خلال تعالیم برهنه های سالخورده بگوش می رسید، و پرا دستخوش افکار و بیقراری می نمود. اینک تخم عدم رضایت را که در دل وی قرار گرفته بود احساس می کرد. می دید که عشق پدر و مادر و محبت

گویند او را پیوسته خوشحال نگاه نمی‌دارد و بوی صفا نمی‌بخشد و بیاله روح او را لبریز نمی‌کند.

حال احساس می‌کرد که پدر بزرگوار و استادان فاضلش آنچه را که در چنته داشتند بوی هدیه و ارزانی کرده و آنچه را که از علم و دانش میسرشان می‌شد در ساغر روح او که تشنه فرا گرفتن بود ریخته‌اند. ولی هنوز این ساغر پر و هوش و ذکاوت او راضی نشده و آرامشی در روح و سکونی در دلش راه نیافته است. کیفیت غسل و وضو را نیکو می‌دانست ولی این کارها مایه‌ای جز آب نداشت و نمی‌توانست گناهان را بشوید و دل‌های پریشان را راحت بخشد. هدیه قربانی و تضرع بخدایان را پسندیده می‌دید، ولی آیا این اعمال همه چیز را در خود نهفته داشتند؟ مگر اهداء قربانی سبب خوشبختی می‌شود؟ و اما خدایان؟ آیا برآستی این «پراچاپاتی»<sup>۱</sup> بود که جهان را آفرید؟ مگر این «آتمان»<sup>۲</sup> نبود که گیتی را بتنهائی خلق کرد؟ مگر این خدایان گوناگون خود مخلوقی بصورت من و تو نبوده و آنها نیز فانی و گذرنده نمی‌باشند؟ بنابراین آیا هدیه قربانی بخدایان صحیح و ثواب و معقول و پسندیده است؟ اگر این قربانیا و این افتخارات را به «آتمان» یگانه هدیه نکنیم پس دیگر آن را بکه می‌توان تقدیم کرد؟ ولی «آتمان» خودش کجاست؟ کجا منزل می‌گزیند؟ قلب جاویدانش در کجا به پیش است؟ مگر او در درون جان، در باطن، در ضمیر پنهان که هر فردی همراه دارد خانه نگرفته است؟ ولی این جان، این باطن خود در کجاست؟ آیا این گوشت و استخوان و فکر و حواس، یعنی همان چیزهائی است که مردان دانشمند تعلیم می‌دهند؟ اگر «آتمان» در اینجا نبود، آن وقت در کجا یافت خواهد شد؟ آیا برآستی پوئیدن این راه، بجستجوی خویش پرداختن، در

طلب آتمان بودن، دارای ارزشی می‌باشد؟ کسی این راه را نمی‌شناخت و چیزی از این مقوله نمی‌دانست. حتی پدرش، استادانش، دانشمندان و سرودهای مقدس نیز چیزی از آن نمی‌دانستند. برهمن‌ها و کتب مقدسشان از همه چیز اطلاع داشتند و از همه چیز آگاه و در همه چیز وارد بودند، از خلقت جهان، اصل نطق و بیان، خوراک، دم فرو بردن، دم بر آوردن، ترتیب حواس و اعمال خدایان آگاه و از چیزهای بیشماری با خبر بودند. ولی آیا دانستن همه این چیزها، بدون دانستن آن چیز مهم، آن چیز مهم بی‌همتا دارای ارزشی بود؟ بسیاری از آیات کتب مقدس و از همه مهمترشان «اوپانیشادها»<sup>۱</sup> «ساماودا»<sup>۲</sup> از این چیز درونی بحث کرده‌اند. در آنجا نوشته است که «روح تو همه جهان است» می‌گویند «هنگامی که انسان در خواب است به باطن خود وارد می‌شود و در آتمان منزل می‌گزیند». گنجینه‌ای از خرد در این آیات نهفته و دانش دانشمندان با زبانی سحرآمیز و چون شیر عسل صاف در این آیات بیان شده است. نه، این همه علم و دانش را که برهمن‌های خردمند نسلاً بعد نسل اندوخته‌اند، نمی‌توان بدین سهولت و آسانی بدور انداخت. ولی کجا هستند آن برهمنان و کاهنان و دانشمندانی که موفق به کسب این همه دانش شده و سعادت بکار بردن آن را نیز داشته‌اند؟ کجا هستند کسانی که توانسته‌اند در عالم خواب به آتمان برسند و آن حال را در هشیاری، در زندگی، در گفتار، در کردار و در همه جا داشته باشند؟ سدهرنها برهمن‌های عالیقدر و بالاتر از آنها پدرش را که مردی خردمند و محترم بود می‌شناخت. پدرش خود مردی شایان تحسین و دارای رفتار و کرداری نجیبانه بود. زندگی را با شرافت بسر میبرد و سخنانش متین و ممتلی از افکار بزرگ و عالی بود. ولی آیا او، حتی او که این همه می‌دانست

و دانشمند بود زندگی را قرین سعادت داشت؟ و در صفا بسر میبرد؛ مگر او نیز جوینده‌ای بیقرار نبود؛ مگر او پیوسته با شوق فراوان بچشمه‌های مقدس برای غسل و وضو نمی‌رفت؛ مگر قربانی نمی‌کرد؛ مگر کتب مقدس را بر نمی‌خواند؛ مگر در مباحثات برهنه‌ها شرکت نمی‌جست؟ پس چرا حتی او که مردی غیر قابل سرزنش بود بایستی هر روز گرد گناه از خود بشوید و پیوسته خود را از نو پاک و مبرا دارد؛ مگر آتمان در روح او لانه نگرفته بود؛ مگر آن چشمه در درون قلب او نبود؛ مرد باید آن مرکز و چشمه را در نفس خود پیدا و تصاحب کند. بقیه، همه جستجوی بیهوده، انحراف و اشتباه می‌باشند.»

افکار و التهابات و غصه‌های سدهرته‌ها همه از این قبیل‌ها بود.

وی پیوسته سخنانی را که کسی در «چاندو گیا-اوپانیشادها»<sup>۱</sup> گفته بود بیاد می‌آورد. «در حقیقت نام «برهمن»<sup>۲</sup>، «ساتیان»<sup>۳</sup> است و کسی که این را از او بداند هر روز بعالم نورانیان وارد میشود»

این جهان بهشت آسای آسمانی به نظر بسیار نزدیک می‌آمد ولی او هیچگاه نتوانسته بود بدان دسترسی یابد و هیچگاه نتوانسته بود که آن عطش سوزان را از بین ببرد. در میان مردان دانشمندی که از تعالیشان لذت می‌برد کسی نبود که بدین جهان بهشت آسا رسیده و با آن عطش جاویدان را فرو نشانده باشد. سدهرته‌ها دوستش را بنام خواند و گفت «گویندا، بیانا بزیر آن درخت «بانیان»<sup>۴</sup> «رویم و سرجیب تفکر فرو بریم» بزیر درخت بانیان رفتند و بفاصله بیست گام از یکدیگر نشستند، هنگامی که خود را آماده می‌کردند که کلمه «ام» را بر زبان آورند، سدهرته‌ها

۱- Chandogya-Upanishads ۲- Brahman ۳- Satyan

۴- Banyana

این شعر را با هستگی بر خواند:

«ام کمان است و تیر آن روح می‌باشد

و آماج آن تیر برهمن است

که در این کار اراده‌ای از خود ندارد»

هنگامی که لحظات تفکر بسر آمد گویندا برخاست. اینک تقریباً غروب شده بود. و هنگام آن رسیده بود که غسل و وضوی شب را بجا آورند. گویندا سدهرته‌ها را بنام خواند ولی جوابی نشنید. سدهرته‌ها در عالم اندیشه فرو رفته بود. دید گانش در نقاط دور دستی خیره شده و نوک زبانش از میان دندانها نمایان بود. به نظر می‌رسید که نفس نمی‌کشند. بدینگونه نشسته و غرق در عالم فکر بود و به «ام» می‌اندیشید. و روحش چون تیری بود که برهمن را آماج ساخته باشد.

زمانی پیش چند نفر مرتاض از شهر آنها گذشته بودند. اینان سه مرتاض نحیف و ژولیده و سرگردان بودند. پیری و جوانیشان نامعلوم بود. با شانه‌های خونین، خاک آلود، تقریباً برهنه و از آفتاب سوخته بودند. منزوی، ناآشنا، دشمن صفت، و در دنیای آدمیان چون شغالان لاغری به نظر می‌رسیدند. آنان را حجابی ابر مانند از امیال خاموش، اعمال جان فرسا و نفی نفس فرا گرفته بود.

هنگام شب، بعد از آنکه ساعات تفکر و اندیشه پایان رسید، سدهرته‌ها به گویندا گفت «دوست من، بامداد فردا، سدهرته‌ها می‌روند و به «ساماناها»<sup>۱</sup> می‌پیوندند. می‌روند تا خود نیز سا مانا شود. بشنیدن این سخنان رنگ از صورت گویندا پرید و در چهره دوست اراده و تصمیمی راسخ و استوار چون تیری که از کمان جهیده باشد مشاهده کرد. گویندا از اولین نگاهی که

۱- Samanas

بچهره دوستش افکنند دانست که حالات سامانها در سدهرته‌ها اینک، ظهور ییوسته است. وی دید سدهرته‌ها راهی برای خود برگزیده و سرنوشت او شروع بتجلی کرده است و با سرنوشت سدهرته‌ها سرنوشت خود او نیز شکل دیگری می‌یابد. آنگاه چون پوست خشک موز رنگ پزیده باقی ماند.

بفریاد آمد و گفت: ای سدهرته‌ها، آیا پدرت اجازه این کار را خواهد

داد؟

سدهرته‌ها چون کسی که ناکهان از خواب گران بیدار شود بوی نگریست و بیک نظر روح او را بر خواند و در آن تشویش و تسلیم مشاهده کرد. به آرامی گفت «گویندا، من بیپوده حرف نمی‌زنم. فردا با بر آمدن صبح زندگی را چون یک سامانا آغاز خواهم کرد. بگذار تا از این مقوله صحبتی به میان نیآوریم.»

سدهرته‌ها با طاقی که پدرش بر روی حصیری زیبا نشسته بود وارد شد و به آهستگی در قفای او بایستاد تا آنکه پدر حضور وی را احساس کرد و گفت «سدهرته‌ها آیا توئی؟ بگو، چه می‌خواهی و چه درس داری؟» سدهرته‌ها گفت: ای پدر آمده‌ام تا بگویم که بامداد فردا خانه ترا ترک می‌گویم و بمر تاضان می‌پیوندم. می‌روم «سامانا» بشوم، امیدوارم که پدرم با اینکار مخالفت نکند.

برهنه بحال سکوت بنشست. آنقدر بنشست تا ستارگان از کنار پنجره گذشتند و شکل و ترتیب خود را بصورت دیگری جلوه دادند. پسر بحال سکوت و دست بسینه ایستاده و پدر خاموش و بدون حرکت بر روی حصیر نشسته بود و ستارگان در آسمان می‌گذشتند. تا آنکه بالاخره سکوت اطاق شکسته شد و برهنه بسخن آمد و گفت: زبینه و شایسته برهنه نیست که سخنان درشت و غضب آلود بر زبان آورد. ولی بدان که دل مرا ابری از عدم رضایت فرا گرفته است. نمی‌خواهم که این درخواست را بار

دیگر بشنوم.

برهنه با هستگی برپا ایستاد و سدهرته‌ها بهمان حال، دست بسینه و ساکت باقی ماند.

پدر پرسید «در انتظار چه هستی؟»

سدهرته‌ها جواب داد «تو خود می‌دانی که چه می‌خواهم؟»

برهنه اطاق را در حال عدم رضایت ترک گفت و به بستر خود رفت. چون ساعتی گذشت و بخواب نرفت از جای برخاست. به بالا و پائین قدم زد و از خانه بیرون شد، به پنجره کوچک اطاق نشمین نگریست و دید که سدهرته‌ها بهمان حال، دستها بسینه، چون مجسمه‌ای بپا ایستاده است و لباس کمرنگ او در روشنائی ضعیف می‌درخشد. دلش را رنجی فرا گرفت و به بستر باز گشت.

چون ساعتی دیگر گذشت و برهنه نتوانست بخواب رود، دوباره برپا ایستاد، به بالا و پائین رفت و از خانه بیرون شد و دید که ماه بالا آمده است. باز به پنجره نگریست، سدهرته‌ها را دید که بی حرکت، دستها بسینه کره خورده ایستاده و نور ماه بر ساقهای برهنه او منعکس است. دلش را اندوهی فرا گرفت و به بستر باز گشت.

ساعتی بعد بار دیگر باز گشت و پس از دو ساعت همین کار را تکرار کرد و در هر بار به پنجره نگریست و سدهرته‌ها را دید که در نور ماه، در نور ستارگان، در تاریکی، در همان جا، بدون حرکت ایستاده است. دلش را آتش خشم، تشویش، ترس و اندوه فرا گرفت. در ساعت آخر شب قبل از سپیده دم، باز گشت و باطاق نشمین وارد شد، دید که آن جوان بهمان حال برپا ایستاده است. وی در نظر پدر بلند اندام و بیگانه وار آمد.

برهنه گفت: سدهرته‌ها، چرا انتظار می‌کشی؟

سدهرتها : تو خود بهتر می دانی .

- آیا می خواهی بدینگونه در این جای بر پا بایستی تا اینکه صبح طلوع کند ، روز شود و روز به شب گراید ؟
- من برپا خواهم بود و صبر خواهم کرد .
- سدهرتها در آخر خسته می شوی .
- خسته خواهم شد .
- سدهرتها تو بخواب خواهی رفت .
- نه ، بخواب نخواهم رفت .
- سدهرتها تو میمیری
- آماده مردن می باشم
- پس مرگ را بر اطاعت از پدر ترجیح می دهی ؟
- سدهرتها ، همیشه مطیع پدر بوده است .
- در این صورت اراده ات را تغییر نخواهی داد
- سدهرتها آنچه را که پدر بگوید بجای خواهد آورد .

اولین روشنائی صبح بدرون اطاق تابید و برهنه دید که زانوان سدهرتها اندکی بلرزه در افتاده ولی در وجناتش تزلزلی پیدا نیست. دیدگان سدهرتها در جاهای دور سیر می کردند . آن وقت برهنه متوجه گردید که سدهرتها بیشتر از این نمی تواند با وی بماند ، بخوبی دید که سدهرتها او را ترك کرده است . آن وقت شانه هایش را لمس کرده و گفت : «تو بجنگل می روی و سامانا می شوی ، اگر سعادت را در جنگل یافتی باز کرد و راز آن را بمن نیز بیاموز و اگر آنجا را نیز سراپی دیده و نا امید شدی به نزد من باز گرد. آن وقت باتفاق بگدیگر بخدایان فدیة خواهیم داد. حالا برو و مادرت را ببوس . و به او بگو که کجا می روی . حال دیگر موقع آن رسیده

که من برودخانه رفته و غسل اول صبح را بجا آورم . »

دست از شانه فرزند برداشت و بخارج رفت. سدهرتها وقتی که براه افتاد تلوتلو می خورد. بهر صورت حرکات خود را تحت اراده در آورد و پیدر تعظیم کرد و به نزد مادر شتافت تا آنچه را که دستور داشت بعمل آورد. هنگامی که با زانوان بی حالش به آهستگی از شهری که هنوز از خواب بیدار نشده بود دور می گشت ، در سپیده صبح سایه ای منحنی از پشت آخرین کلبه شهر بدنبال وی افتاد. این گوریندا بود، سدهرتها تبسمی کرد و گفت «بالاخره آمدی» .

گوریندا گفت «بله ، آمدم» .



### در محضر مرتاضان

شبانگاه آن روز، گویندا و سدهرتها خود را بگروه مرتاضان رسانیدند و رخصت همراهی و بیعت طلبیدند. خواهششان پذیرفته شد و در حلقه مرتاضان در آمدند.

سدهرتها جامه‌اش را به برهمن فقیر کنار راه بخشید و برای خود فقط لنگی و شالی نندوخته و خاکسی رنگی نگاه داشت. روزی یکبار غذا می‌خورد و هیچگاه چیز پخته صرف نمی‌کرد. چهارده روز روزه گرفت، پس از آن بیست و هشت روز در حال روزه ماند. گوشت صورت و ساقهایش از بین

رفت. خیالات عجیب در چشمان بزرگ شده‌اش منعکس شدند. ناخنهای انگشتان باریکش دراز شده و ریش زبر و خشنی بر چانه‌اش پدید گردید. با نگاههای سرد بزنها می‌نگریست و لبانش از دیدن مردم خوش لباس شهر با تحقیر و تنفر به پیچ و تاب می‌افتاد. وی دید که سوداگران مشغول به سوداگری می‌باشند، شاهزاده‌ها بشکار می‌روند، ماتمزدگان در عزای عزیزان از دست رفته به سوگواری مشغولند، روسپی‌ها گوهر عصمت خود را می‌فروشند، اطباء بمداوی مرضا می‌پردازند، کاهنان برای کشاورزان روز بندرافشانی رانعیین می‌کنند، عشاق بعشق‌ورزی و مادران به تسکین کودکانشان مشغولند. این همه ارزش يك نگاه را نداشت. همه دروغ می‌گفتند. وی نیش این همه دروغ را احساس می‌کرد. همه را نیرنگ حواس می‌دید. شادی و زیبایی همه محکوم به فنا بودند، جهان بجز تلخی و زندگی جز رنج هیچ نداشت.

سدهرتها، تنها يك هدف داشت. او می‌خواست آزاد شود و خود را از عطش سوزان امیال و آرزوها و لذات و رنجها رها سازد. میل داشت بگذارد تا نفس بمیرد و با از بین بردن نفس لذت و صفای دهائی دل را بیابد و پنداری پاك داشته باشد. هدف او همین بود و بس. هنگامی که نفس مسخر و معدوم شد، هنگامی که هوی و هوسها ساکت شدند، آن وقت ضمیر باطن که دیگر پای بند نفس نیست بیدار خواهد شد. برای او راز بزرگ ریاضت همین بود.

سدهرتها در حال سکوت در نور سوزان آفتاب بایستاد. رنج سوزش آفتاب و تشنگی را دریافت و آنقدر در آن حال باقی ماند تا اینکه در دور رنج تشنگی از بین رفتند. در حال سکوت در بازان بر سر پا ماند، قطرات آب از سر موها بر

سرشانه و پشت و ساقهای سرما زده‌اش بچکید و مرتاض جوان آنقدر بهمان حال برپا ماند تا آنکه شانه و پشت و ساقش دیگر زحمت سرما را احساس نکردند و چنانکه گوئی ساکت و جامد شده‌اند. در حال سکوت بمیان تیغ و خار رفت، از پوست دردناکش خون سرازیر شد. زخم‌ها پدید گردید و سدهرتها صامت و بی حرکت باقی ماند تا آنکه دیگر خونی بخارج تراوش نکرد، دیگر احساس سوزشی نبود و دیگر دردی وجود نداشت.

سدهرتها مستقیم می‌نشست و باد گرفته بود که چگونه تنفس خود را در تحت اراده در آورد و چگونه کمتر دم فرو برد و چگونه دم نگاه دارد. یاد گرفته بود که با فرو بردن دم، طپش قلب را نیز ساکت کند. یاد گرفته بود که ضربان قلب را کمتر کند و بتعداد قلیلی در آورد.

در تحت تعلیم پیر و مرشد مرتاضان، سدهرتها بکار نفی نفس و تفکر بروش مرتاضان مبادرت ورزید. روزی ماهی خواری را دید که بر فراز نیستان در پرواز و گردش بود. سدهرتها آن مرغ را در روح خود جای داد و خود ماهی خواری شد، صید ماهی کرد. زبان آنان را بکار برد و از گرسنگی آنها رنج کشید و چون ماهی خواری جان داد و بمرد. روزی شغال مرده‌ای را در ساحل شنی رودخانه افکنده دید. روح او در بدن شغال جای گرفت. شغال مرده شد و بر ساحل شنی رودخانه قرار گرفت، متورم و متعفن و فاسد گردید، کفتاران او را پاره پاره کردند، کر کسان قطعات بدنش را به منقار کشیدند. کالبدی بیش باقی نماند، خاك شد و با هوا در آمیخت. بار دیگر روح سدهرتها باز گشت. مرد، فاسد شد و تبدیل بخاك گردید. رنجهای راه و سختی دورزندگی را به تجربه دریافت. وی با عطشی تازه چون صیادی که در کمین نشسته و انتظار میکشد در انتظار پایان دور زندگی، یعنی در انتظار آن لحظه‌ای که در آن همه علت‌ها معدوم میشوند و ابدیت بیدرد و رنج آغاز مییابد بنشست.

وی حواس خود را معدوم کرد، خاطرات خود را از بین برد. از نفس خود خارج شد و بهزاران شکل مختلف درآمد. حیوان شد، لاشه شد، سنگ شد، چوب شد، آب و همه چیز دیگر گردید و هر دفعه که دیده باز گشود، آفتاب و ماه رادرخشان یافت و خود رادر دور زندگی در گردش دید. تشنه شد، تشنگی را از بین برد، و بار دیگر تشنه گردید. سدهرتها از مرتاضان چیزهای بسیاری فرا گرفت. طرق مختلف نفی نفس را بیاموخت و راه نفی وجود را با درد ورنج بیمود، درد را قبول کرد و آن را با کرسنگی و تشنگی و خستگی مسخر گردانید. در طرق نفی نفس از راه تفکر و اندیشیدن و مبرا داشتن آن از هر شکل و تصویری گام نهاد. با سرار رهروان این طرق و سایر راهها آشنا شد. نفس را روزی هزاران بار از دست داد و در عالم نیستی وارد گردید. اگرچه همه این طرق و راهها وی را از نفس بدور می داشتند ولی در پایان وی را بدان باز می گردانیدند. اگرچه سدهرتها از نفس هزاران بار فرار کرد و در نیستی منزل گزید و در جلد حیوانات و درون سنگها و جمادات جای گرفت معهذاً باز گشتنش چاره پذیر نبود. چه در آفتاب چه در مهتاب، چه در باران، چه در سایه، دوباره خود را می یافت و بخود باز میگشت و باز سنگینی دور زندگی شکنجه اش میداد.

گاویندا چون سایه ای پیوسته در کنارش بود، وی نیز همین راهها را می بیمود و در همین تلاش و کوشش بود. باستثنای مواقع تمرین و عبادت بندرت با یکدیگر مکالمه می کردند، بعضی اوقات با اتفاق هم بدهکده میرفتند تا غذائی برای خود و معلمینشان بگدائی طلب کنند.

در یکی از این ایام گدائی، سدهرتها از دوستش پرسید، گاویندا، چه به نظر ت میرسد. آیا فکر میکنی که ما پیشرفتی کرده باشیم؟ آری ما به مقصود هدف خود رسیده ایم؟ گاویندا جواب داد، ما چیزهایی فرا گرفته ایم

و باز باید فرا گیریم. سدهرتها تو يك سامانای بزرگ خواهی شد، زیرا توبه تمرینات بسیار زود آشنا میشوی و سامانا پیرو مرشد ماترا تحسین و تمجید میکند. ای سدهرتها، روزی تو مردی مقدس خواهی شد.

سدهرتها گفت: اینها که تو گفتی من خود نمی بینم. آنچه را که ما تا کنون از مرتاضان فرا گرفته ایم می توانستیم خیلی زودتر و بهتر در گوشه هر میخانه و یا در کلبه هر فاحشه ای مابین مکارها و قمار بازان فرا گیریم. گاویندا گفت: سدهرتها مزاح میکند، چگونه میتوان آن افکار عالی، بازداشت نفس و انهدام حواس را در کرسنگی ورنج، از آن بدبختان فرا گرفت؟

سدهرتها با هستگی مثل اینکه با خود صحبت میکند گفت: تفکر چیست؟ ترك بدن چیست؟ روزه گرفتن چیست؟ نگاه داری دم چیست؟ همه فراری از نفس می باشند و این رهائی موقتی از شکنجه نفس و تسکین موقتی رنجها و ناامیدی های زندگی است. آن عرابه ران نیز وقتی که در میخانه ساغری چند از شراب برنج با شیر نار کیل سر کشید، از این حال تخدیر موقتاً بهره مند میشود. وی نیز دیگر احساس نفس نمیکند. دیگر رنج زندگی را درک نمیکند. وی نیز رهائی و نجات موقتی را در می یابد. هنگامی که پس از شرابخواری بخواب رفت وی نیز بدان چه سدهرتها و گاویندا پس از تمرینات طولانی و دوری از نفس و احساس خوبستن در عالم نابودی نایل شده اند دسترسی خواهد داشت.

گاویندا گفت: ای دوست من، تو بدینگونه سخن میگوئی و خوب میدانی که سدهرتها عرابه ران و هیچ مرتاض نیز شرابخوار نمیشود. البته که شرابخوار خود را رها می یابد و برای لحظه ای خود را راحت و آزاد می بیند. ولی بالاخره از عالم موهوم باز گشته و همه چیز را چون پیش می یابد

ولی به معرفت وی چیزی افزوده نشده و دانشی را نیاموخته و پله‌ای بالاتر نرفته است.

سدهرتها با تبسمی بر لب جواب داد. اینها را نمیدانم. چون هیچگاه باده خوار نبوده‌ام. ولی من که سدهرتها هستم، در تمام تفکرات و تمرینات خود رهائی را فقط برای لحظه بسیار کوتاهی بدست می‌آورم. و من نیز چون جنینی که در شکم مادر قرار دارد از دانش ورستگاری بدورم. ای گوویندا، اینها است مطالبی که من میدانم.

در مورد دیگری سدهرتها و گوویندا از جنگل خارج شده بودند تا غذای خود و برادران و معلمین خود را بگدائی طلب کنند. سدهرتها بسخن در آمد و گفت: خوب گوویندا، آیا راهی که ما آنرا پیش گرفته‌ایم درست است؟ آیا ما دانشی بدست آورده‌ایم؟ آیا برستگاری خواهیم رسید؟ یا آنکه در دایره‌ای رهِ می‌پیمائیم؟ آخر ما فکرمی کردیم که از دورزندگی می‌گریزیم؟ گوویندا گفت: سدهرتها، چیزهای زیادی فرا گرفته‌ایم و بسیاری چیزهای دیگر باقی مانده است تا فراگیریم. ما در دایره‌ای نمی‌چرخیم بلکه بسمت قله‌ای پیش می‌رویم. راه ما پر پیچ و خم و سربالاست و تا کنون پله‌های زیادی را در پس گذارده‌ایم.

سدهرتها گفت: خیال میکنی که پیرترین مرتاضان ما، آن معلم گرانمایه چند سال دارد؟

گوویندا پاسخ داد. تصور میکنم که پیرترینشان شصت ساله باشد. سدهرتها گفت: اوشصت دارد و هنوز بمرحله نیروانا<sup>۱</sup> نرسیده‌است. وی هفتاد ساله و هشتاد ساله خواهد شد، تو و من نیز بهمان اندازه پیر خواهیم شد و به تمرینات مشغول خواهیم بود و به تفکر خواهیم پرداخت ولی

نه او و نه ما هیچکدام بسر منزل «نیروانا» نخواهیم رسید. گوویندا، به عقیده من، در میان مرتاضان حتی یکنفر نیز به «نیروانا» نرسیده است و نخواهد رسید. ما تسلیت و تسکین می‌یابیم و این را نیر که چگونه باید خود را بفریبیم فرا خواهیم گرفت. ولی آن مقصد اصلی و آن راه را ما نخواهیم یافت.

گوویندا گفت: اینگونه سخنان وحشت انگیز بر زبان می‌آورد، چطور میشود که در میان اینهمه مردان دانشمند، اینهمه برهمن، این همه مرتاض گرانمایه ورنجکش، میان اینهمه جوینده، اینهمه کسانی که خود را فدای زندگی واقعی کرده‌اند، اینهمه مردان مقدس حتی یکنفر هم راه راست را پیدا نکرده باشد.

سدهرتها، با صدائی که زنگ غم و تمسخر از آن بگوش می‌رسید به آرامی و تقریباً با حزن آمیخته بشوخی گفت: ای گوویندا، بزودی دوست تو راهی که مدتی بدین درازی بهمراهی تو با مرتاضان می‌پیمود ترك خواهد گفت. ای گوویندا من از تشنگی رنج می‌برم و این راه دراز ریاضت آتش عطش مرا فرو نشانده است. من تشنه دانشم و پیوسته سؤالات زیادی در مخزن سینه دارم. سالهای سال از برهمنها سؤال کردم و پرسیدم. سالهای سال آنها را در وداهای<sup>۱</sup> مقدس جستجو کردم، ولی ای گوویندا اگر از گردنهای بیابان و یا میمونهای جنگل نیز پرسیده بودم جوابی بهمان خوبی میشنیدم. ای گوویندا زمانی دراز را که هنوز نیز به پایان نرسیده گذراندم تا این را بجستجو بیابم که انسان نمی‌تواند چیزی را فرا گیرد. ای دوست من. به عقیده من در روح و جوهر موجودات چیزی است که نمی‌توان آن را دانش خواند، فقط يك نوع معرفت وجود دارد که در همه جاست و آن آتمان است که در من، در تو و در هر مخلوقی وجود

دارد. و این معرفت هیچ دشمنی بدتر از دانش و دانشمندان ندارد. این اعتقاد من است.

در این هنگام گویندا در وسط راه ساکت بایستاد و دستهایش را بلند کرد و گفت: دوست خود گویندا را با چنین سخنان پریشان مکن برآستی که سخنان تو مرا مضطرب می سازد. بدین بیندیش تا ببینی که شکوه و جلال برهمنها، تقدس مرتاضان همه در معانی او را در مقدس، مانهفته است. اگر این طور که نومی گوئی دانشی وجود نداشت، آن وقت عاقبت این همه چیزها چه می شد؟ آن وقت چه چیزی را می شد مقدس خواند؟ دیگر چه چیزی دارای ارزش بود؟

گویندا به آهستگی این بیت را از «اوپانیشاد» برخواند.

«آنکه روح پاکش در آتمان غرق شود

سعادت می یابد که کلمات قادر بشرح آن نیستند»

سدهرتهاسا کت ماند. وی بسخانی که گویندا گفته بود می اندیشید. بلی، وی در فکر رفته بود و سرش بیائین خم شده بود. بدین می اندیشید که از همه این چیزها که برای وی مقدس می باشند چه چیزی باقی خواهد ماند؟ چه باقی خواهد ماند؟ چه چیز همیشه پایدار خواهد بود؟ و سر خود را تکان داد.

روزی، سه سال پس از آنکه این دو جوان با مرتاضان بسر برده و در اعمال و تمرینات آنان شرکت جسته بودند، از منابع مختلف خبر و شایعه ای شنیدند که شخصی بنام «گوتاما» دانشمند یا «بودا» پیدا شده است. این شخص در خور رنجهای جهان را از بین برده و دور بازگشت را متوقف ساخته است. وی در دهکده ها رفته و موعظه می کند و مریدان اطرافش را گرفته اند

و خود بدون هیچ تعلقی، بدون خانه و بدون زن جامعه زرد مرتاضان را بر تن کرده و با چهره پر جلال مردی مقدس بهمه جا می رود و برهمنها و شاهزادگان در مقابلش به تعظیم می افتند و در زمره شاگردانش در می آیند.

این خبر و شایعه این داستان در همه جا شنیده شده و به همه جا رسیده بود. در شهرها برهمنها راجع بدان گفتگومی کردند و در جنگل مرتاضان از آن بحث می نمودند و نام گوتامای بودا پیوسته بگوش این دو جوان می رسید. هر چیزی درباره او می گفتند، بد یا خوب، تحسین یا تنقید، همه را اینان می شنیدند. مثل آن بود که طاعون بناحیه ای برسد و شایع شود که در فلان جا مردی دانشمند پیدا شده است که کلمات و برکت نفس او مبتلایان را شفا می بخشد و این خبر به همه جا برود و مردم درباره آن بگفتگو پردازند. عده ای بر آن ایمان آورده و عده ای آن را رد کنند و برخی حتی به شتاب بروند تا خود را بدان دانشمند خیر برسانند. بهمین حال نیز این خبر که گوتامای بودا، آن دانشمندی که از نژاد «ساکیا»<sup>۱</sup> بوده و از این خطه خواهد گذشت بهمه جا رسیده بود. پیروان وی می گفتند که وی دارای معلومات بسیاری است. می گفتند که وی تولدهای اولیه اش را بخوبی بیاد دارد. و اینک به «نیروانا» رسیده است و دیگر وارد دور حیات نمیشود و دیگر در رودبار پر نلاطم صور غوطه نمیزند و چه چیزهای شگرف و خوبی درباره او می گفتند. می گفتند که وی صاحب معجزه است، شیطان را مسخر کرده و با خدایان مکالمه میکند. دشمنانش و آتھائی که نسبت باو شک می آوردند می گفتند که «گوتاما» شیادی بیش نیست که ایام خود را در زندگی بسیار شیرینی میکذراند و قربانیها را بدیده تحقیر مینگرد و از علم و دانش مطلقاً به دور میباشد و از امور جهان و زوال آن اطلاعی ندارد.

این شایعات و اخبار بسیار جالب توجه بنظر می آمدند و سحر عجیبی در آنها وجود داشت. جهان رنجور و زندگی سخت بود و اینک امید تازه ای پیدا شده بود. این خبر و پیام چون مسکن مؤثر و امید بخشی بود. همه راجع به بودا صحبت میکردند و در سراسر هندوستان مردان جوان برای زیارت او شوق و ذوقی داشتند و پسران برهنه ها، چه در شهرها و چه در دهکده ها بهر زائر و بیگانه ای که خبری از «ساکیا مونی»<sup>۱</sup> دانشمند یا کوتامای بودا داشت خوش آمد می گفتند.

این اخبار در جنگل بگوش مرتاضان رسید. سدهر تها و گوونیدا گاه بگاه این سخنان را می شنیدند و کم کم با امید و تردید بیشتری بدانها گوش فرامیداشتند و درباره آن بسیار کم صحبت میکردند. پیر مرتاض چندان از این خبر راضی نبود. وی شنیده بود آنکه خود را بودا میخواند زمانی مرتاض بوده و در جنگل بسر میبرد و سپس بقافله جهانیان گرویده و زندگانی بسیار خوب و زیبایی که پر از تمتعات بوده برای خود ترتیب داده است. وی احترامی برای کوتاما قائل نبود.

روزی گوونیدا به دوستش گفت: «سدهر تها، امروز که من در دهکده بودم برهمنی از من دعوت کرد تا بخانه او روم. در آن خانه پسر برهمنی از «ماگادها»<sup>۲</sup> بود که بودارا بچشم خود دیده و مواظ او را شخصاً شنیده بود. و برآستی که دلم پر از آرزو و اشتیاق شد، آرزو کردم ایکاش میشد که سدهر تها و من آنقدر زنده میماندیم تا روزی او را دیده و تعالیمش را از زبان خودش بگوش خود می شنیدیم. آه، ای دوست من، ایکاش میشد که ما نیز بدانجا رفته و مواظ او را از دهان خود او می شنیدیم!!

سدهر تها گفت: همیشه خیال میکردم که گوونیدا با سامانها باقی

خواهد ماند، پیوسته می اندیشیدم که هدف او آن است تا شصت هفتاد سالگی در تمرینات و فنونی که از آن مرتاضان است شرکت جوید. افسوس که او را چه کم می شناختم و از آنچه که در قلب وی میگذشت هیچ اطلاعی نداشتم. ای دوست عزیز من، حالا تو میخواهی که راه تازه ای بر گزینی، بروی و مواظ و تعالیم بودا را بشنوی.

گوونیدا گفت: فسخره کردن من بتو لذت میدهد، ولی بدان که من هیچ اهمیت نمیدهم. ولی مگر تو خود هیچ اشتیاق و ذوقی برای دیدن او و شنیدن سخنانش نداری؟ مگر تو روزی بمن نگفتی که دیگر راه مرتاضان را نخواهی پوئید؟

آن وقت سدهر تها خندید و از خنده اش زنگ غم و تمسخر بگوش میرسید. گفت: ای گوونیدا، چه خوب گفتی، تو همه چیز را بخوبی بیاد داری. ولی باید آنچه را که بعداً گفتم نیز بخاطر بیاوری. گفتم که من دیگر بهمه تعالیم و مواظ بدیده شک و تردید مینگرم و ایمان بسخنانی که از معلمین بما میرسد ندارم. ولی بهر حال، من حاضرم این تعالیم و مواظ جدید را بشنوم، گوا اینکه در دل خود یقین دارم که ما خود تا کنون طعم این تعالیم و مواظ را چشیده ایم.

گوونیدا جواب داد: از اینکه موافقت کردی بسیار سپاسگذارم. ولی بگو که هنوز مواظ گوتاما را نشنیده و از آن ثمری نبرده ایم چگونه میتوانیم درباره آنها قضاوت کنیم؟

سدهر تها گفت: ای گوونیدا، بگذار تا لذت این میوه را بچشیم و در انتظار سایرین باقی بمانیم. اولین میوه ای که ما اینک برای آن وام دار کوتاما میباشیم این است که او ما را اغوا کرده و از مرتاضان بدور میبرد. و اگر میوه های بهتر و خوبتری در نزد او باشد بگذار تا صبر کنیم و در طلب

آن باشیم.

در همان روز سدهرته‌ها پیر مرتاضان را از عزم خود با خیر گردانید و گفت که او را ترك خواهند کرد. وی این سخنان را با ادب و تواضعی که شایسته جوانان و شاگردان است ادا کرد. ولی پیر مرتاض بغضب در آمد و ایشان را به باد ناسزا گرفت و بسختی مضروبشان ساخت.

گوویندا از کار پیر مرشد به تعجب در آمد. ولی سدهرته‌ها دهان نزدیک گوش او کرد و گفت حالا باید بدین پیر مرد نشان دهم که من از او چیزی فرا گرفته‌ام.

وی در مقابل مرتاض بایستاد و در چشمان او خیره شد، حواسش همه متوجه او گردید و او را با نگاه‌های خود بی حرکت نگاهداشت و وی را لال کرد. اراده او را تسخیر کرد. و در سکوت بوی فرمان داد تا آنچه را که وی می‌خواهد انجام دهد. پیر مرد ساکت شد. چشمانش خیره گردید و اراده‌اش فلج شد و بازوانش بی‌این افتاد. وی گرفتار طلسم سدهرته‌ها شده و از خود قدرتی نداشت. مغز سدهرته‌ها افکار پیر مرتاض را در تحت فرمان در آوردند، سپس، پیر مرد چند بار تعظیم کرد و بالکنت زبان دعای خیر گفت و سلامت مسافران را مسئلت نمود. جوانان از وی تشکر کردند و بتعظیمش جواب دادند و رفتند.

در راه گوویندا گفت: ای سدهرته‌ها تو از مرتاضان بیشتر از آنچه من بدانم فرا گرفته‌ای. میدانی که هیپنوتیزم کردن ساماناهای پیر بسیار مشکل است. در واقع اگر آنجا می‌ماندی ممکن بود که روزی بر روی آب راه رفتن را نیز فراگیری.

سدهرته‌ها گفت: ابدآ میلی‌باینکه بر روی آب راه روم ندارم. بگذار تا مرتاضان پیر خود را بدانستن چنین فنونی راضی و خوش نگاهدارند.

## گوتاما

در شهر «ساواتهی»<sup>۱</sup> همه، حتی کودکان نیز «گوتاما» یا بودای نامدار را می‌شناختند. پیروان او با کشکول گدائیشان بخانه‌های مردم میرفتند و با سکوت و وقار طلب‌غذا می‌کردند و هیچگاه ناامید باز نمی‌گشتند. گوتاما در نزدیکی شهر در باغ «آنا‌تھاپیندیکا»<sup>۲</sup> که بازرگان ثروتمند و از مریدان سرسپرده او محسوب میشد و آن باغ را بوی و مریدانش هدیه کرده بود منزل گزیده بود. دو مرتاض جوان که در جستجوی گوتاما

<sup>۱</sup>Savathi

<sup>۲</sup>Anathapindika

بودند با پرسشهایی که می‌کردند و جوابهایی که می‌شنیدند و سراغی که می‌گرفتند بالاخره بدین ناحیه آمدند. و چون باولین خانه شهر «ساواتهی» رسیدند در حال سکوت بدریوزگی پرداختند و بانوی خانه کشکول ایشان را با غذا پر کرد. سدهرتها از آن زن مهربان پرسید: «ای بانوی گرامی، ما مشتاق آنیم تا بدانیم بودا، آن نامدار بزرگ در کجا بسر میبرد، می‌بینید که ما دو مرتاضیم. ما جنگل را ترک کرده و بدینجا آمده‌ایم تا تعالیم و مواعظ آن یگانه مرد کامل را از لبان خود اوبشنویم.» زن گفت: ای «مرتاض‌های جنگلی، تا اینجا درست آمده‌اید. آن نامدار بزرگ در باغ آناتهایپیندیکا» در «جتاوانا»<sup>۱</sup> بسر میبرد. شما می‌توانید که شب را در آنجا بسر برید، همه زوار که بدیدن وی می‌آیند در آنجا میمانند و از لبان او تعالیم مقدسش را می‌شنوند.

گوویندا شاد شد خوشحالانه گفت: وه که چه خوب به مقصد خود رسیده‌ایم و سفرمان پایان یافته است. ولی این بانوی گرامی، ای مادرخیر زوار، بگو تا بدانیم، آیا تو بودا را می‌شناسی؟ آیا او را به چشم خود دیده‌ای؟ زن گفت «آن بزرگوار را چندین بار زیارت کرده‌ام. بسیاری از روزها او را می‌بینم که در خیابانهای شهر براه افتاده و ردائی زرد رنگ برتن و کشکولی در دست دارد و در حال سکوت بدرخانه‌ها بگدائی می‌رود و کشکولش را همه پرمی‌کنند.

گوویندا این سخنان را با شور بشنید و می‌خواست که سؤالات بیشتری کند و از این مقوله بیشتر بشنود، ولی سدهرتها بخاطرش آورد که موقع رفتن فرارسیده است. از آن زن نیکخواه تشکر کرده و براه افتادند. احتیاجی به پرسیدن راه پیدا نکردند زیرا عده‌ای بسیار از زوار و رهبانانی

که از پیروان بودا بودند بسمت «جتاوانا» در راه بودند. وقتی بدانجا رسیدند شب فرا رسیده بود. ولی سیل زوار و مریدان همچنان در حرکت بود و مردم تازه‌ای بدانها می‌پیوستند. از آهنگ صدای آنها که رخصت می‌طلبیدند و پناه می‌جستند شور و هیجانی بگوش می‌رسید. دو مرتاض جوان که به‌زندگی در جنگل عادت کرده بودند باسانی و راحتی پناهگاهی یافتند و تا صبح در آنجا بسر بردند. هنگام صبح از مشاهده آن همه رهبان و مرید و زوار و سایرین که فقط برای کنجکاو بدین باغ آمده و شب را در آنجا بسر برده بودند به تعجب درآمدند. رهبانان با ردهای زرد درجاده‌های زیبای آن باغ جنت نشان پراکنده بودند و در هر گوشه و یا در زیر هر درختی دیده می‌شدند که به بحثی روحانی مشغول و یا در عالم تفکر فرو رفته بودند. آن باغ زیبا چون شهری بود که از زنبورهای عسل پر شده باشد. اغلب رهبانان با کشکولهایشان بسمت شهر براه افتادند تا غذای نیمروز را که تنها غذایشان در تمام روز بود گدائی کنند. حتی بودانیز هنگام صبح برای گدائی بشهر رفته بود. سدهرتها او را دید و وی را در طرفه‌العینی چونانکه خدا او را نشان داده باشد بجا آورد. وی دید که بودا کشکول در دست آن مکان را ترک کرد. بودا با ردای زردش مردی بسیار فروتن به نظر رسید.

سدهرتها آهسته به گوویندا گفت: «نگاه کن، او بوداست» گوویندا بدان رهبانی که ردای زرد برتن داشت و از سایر رهبانان قابل تمیز و تشخیص نبود بدقت نگاه کرد. گوویندا نیز بودا را بجا آورد. بلسی، این رهبان بودا بود. و این دو او را دنبال کرده و حیرت‌زده او را می‌نگریستند. بودا غرق در عالم فکر و آهستگی راه می‌پیمود. در سیمای آرام وی شادی و غمی دیده نمی‌شد، بنظر می‌رسید که وی در باطن مانند کودکی رنجور تبسم می‌کند. وی در آرامی و سکوت راه می‌پیمود. بودا ردای زردی برتن داشت و چون



سایر رهبانان می گذشت، ولی چیزی وی را از دیگران مشخص می ساخت و آن چیز سیما، کامها و نگاههای تسلی بخش او بود. دستها بکنار انداخته و هر انگشتی از آن دستها از صفا حکایت می کرد. و همه زمزمه تکامل را بگوش می رسانیدند. این انگشتان در طلب چیزی نبودند، چیزی را تقلید نمی کردند و سکوت دائمی را آشکار ساخته، نوری ظلمت ناپذیر را منعکس می ساختند و از صفائی بی خلل حکایت می کردند.

بدین طریق کوتا مادر شهر می گشت و به کدائی و صدقه گرفتن مشغول بود. دو مرتاض جوان او را از صفای رفتار و وقار پیکرش که در آن هیچ جستجوئی، هیچ اراده ای، هیچ ساختگی و هیچ زحمتی وجود نداشت و تماماً روشنائی و صفا بود شناخته بودند.

گویندا گفت: امروز تعالیم او را از لبانش خواهیم شنید.

سدهرتها جوابی نداد. وی چندان کنجکاو تعالیم نبود. او می دانست که برایش چیز تازه ای نخواهند آورد. وی و همچنین گویندا عصاره و روح تعالیم بودا را از دست دوم و سوم شنیده بودند. اما وی پیوسته و بدقت بسر و شانهها و پاها و دستهای آویخته و بی حرکت بودا خیره می شد. به نظرش می رسید که در هر بندی از انگشتهای دست او علم و دانشی نهفته می باشد که غوغای آن بلند است و نور آن هویدا. این مرد، این بودا، برآستی از سرتا پا مقدس بود. هیچگاه سدهرتها برای مردی تا بدین حد احترام قائل نشده بود. و هیچگاه وی بشری را تا بدین حد دوست نداشته بود. هر دوی آنها بودا را در شهر دنبال کرده و با وی در سکوت کامل به باغ مراجعت کردند. خیال داشتند که آن روز را روزه بگیرند ولی دیدند که کوتا غذا را در حلقه پیروان خود صرف کرد. آنچه که وی آن را در دهان خود گذاشت برای سیر کردن پرنده ای کافی نبود. بعد از غذا آهسته

در زیر سایه درخت انبه ای به انزوا بنشست.

هنگام عصر وقتی که حرارت روز فرو نشست، همه در این باغ حاضر و آماده بودند و به دور هم جمع شدند و به مواظب بودا گوش فراداشتند. دو مرتاض صدای او را شنیدند و صدائی کامل، آرام، پر و صفادار بود. کوتا اما از رنج بردن هاضجت می کرد. از ریشه رنج بحث مینمود. و انواع رنج و درد را نشان میداد. زندگی را جز درد نمیدید و جهان را پر از رنج و درد میدانست ولی وی راه نجات از درد و رنج را یافته بود. و آنهایی که از آن راز آگاه بودند نجات یافته و به رستگاری رسیده بودند.

آن نامدار بزرگ، با صدائی نرم و محکم موعظه می کرد. و چهار اصل اعظم را تعلیم می داد و راههای هشگانه را می نمود. در کمال صبر و حوصله با آوردن امثله و تکرار مطالب تدریس می کرد. صدای او در نهایت روشنی بگوش شنوندگانش می رسید.

هنگامیکه بودا مواظب خود را به اتمام رسانید شب فرا رسیده بود. و زواری بسیاری نزدیک وی آمده و اذن می طلبیدند تا در حلقه پیروان وی در آیند و بودا آنها را پذیرفته و می گفت «شما بدان تعالیم، خوب گوش فرا داشتید، بما به پیوندید و راه سعادت را به پیمائید و به رنجها و دردها پایان دهید». گویندای محبوب نیز گامی پیش نهاد و گفت «من نیز می خواهم که بتو بیعت و مواظب و تعالیم ترا قبول نمایم» وی نیز درخواست کرد تا در حلقه پیروان بودا پذیرفته شود. و پذیرفته شد. چون بودا برای استراحت شبانه جمع پیروان را ترك کرد گوینداری به سدهرتها کرد و گفت: ای سدهرتها، من نمی توانم ترا سرزنش کنم. ما هر دو به مواظب این نامدار بزرگ گوش فرا داشتیم و هر دوی ما تعالیم او را شنیدیم. گویندا بدان تعالیم گوش فرا داشته و آنها را قبول کرد ولی ای دوست عزیز من مگر تو

نمی خواهی که راه نجات و رستگاری را به پیمائی؟ آیا باز هم می خواهی در صبر و انتظار بمانی؟

چون سدهرتها سخنان گویندا را شنید همچون کسی که از خواب گران بیدار شود بخود آمد. ومدتی مدید بچهره گویندا نگرست. سپس به آرامی وبدون آنکه هیچ آهنگ تمسخری از کلامش بگوش برسد گفت: «ای گویندا، ای دوست من، تو پیمودن راه جدیدی را آغاز کرده ای و طریق خود را برگزیده ای. ای گویندا، تو همیشه دوست من بودی و پیوسته گامی در پس می ایستادی، اغلب از خود می پرسیدم که آیا هیچگاه وی بدون من و از روی اراده و عقل خود قدمی برمی دارد؟ اینک تو مردی هستی و راه خود را برگزیده ای. دوست من، امیدوارم که این راه را به پایان رسانی و امیدوارم که به نجات و رستگاری برسی.»

گویندا که هنوز این سخنان را بخوبی نفهمیده بود با بی صبری سؤال خود را تکرار کرد و گفت: «ای دوست عزیز، بگو، بگو که تونیز کاری دیگر نکرده ای و تونیز سوگند بیعت با بودارا یاد خواهی کرد».

سدهرتها، دست بر روی شانه گویندا گذاشت و گفت: «گویندا، تودعای مرا شنیدی، و من بار دیگر آن را تکرار می کنم. امیدوارم که این راه را به پایان رسانی و امیدوارم که به نجات و رستگاری دست یابی.»

در این هنگام گویندا متوجه شد که دوستش وی را ترك خواهد کرد. آن وقت بگریه در افتاد و بفریاد گفت «سدهرتها».

سدهرتها با مهربانی و ملایمت باو گفت «گویندا فراموش مکن که تو از زمره مردان مقدس بودا هستی، توخانه، پدر و مادر، اصل و نسب ثروت و ثمول، اراده و دوستی را ترك کرده و بدور انداخته ای. این آن رازی است که در تعالیم و مواظبی که شنیده ای نهفته بود. این اراده آن نامدار

بزرگ است. این آن چیزی است که تو خود خواستار آن بودی، گویندا فردا صبح من ترا ترك خواهم کرد.»

مدتی مدید این دو دوست در میان درختان گردش کردند و بالاخره برای استراحت سر به زمین نهادند ولی خواب بدید گانشان نیامد، گویندا پیوسته دوستش را تحت سؤال و فشار قرار می داد تا بداند که چرا وی به حلقه پیروان بودا نمی گروید و چرا وی روح سخنان بودا را درك نکرده است و چه عیبی در آنها دیده است.

سدهرتها، وی را بکناری می زد و می گفت «گویندا، آرام باش مواظب آن نامدار بزرگ بسیار عالی است، من چگونه می توانم عیب و نقصی در آنها بیابم.»

صبح زود یکی از مریدان سالخورده بودا در باغ براه افتاد و آنهایی را که به تازگی با بودا بیعت کرده و نسبت به تعالیم و مواظب سوگند وفاداری یاد کرده بودند بخود خواند. تا آنکه ردای زرد را به آنها پیوشاند و وظائف اولیه شان را در این حلقه جدید بدیشان بیاموزد.

این وقت گویندا جامه برتن درید و دوست کودکی و جوانیش را بوسیده و ردای رهبانان را در بر کرد.

سدهرتها در میان درختان براه افتاد و غرق تفکر بود. بودا، آن نامدار بزرگ را دید که در زیر درختی نشسته است. وی را در نهایت احترام درود گفت و چون جبین بودا را پر از خوبی و صفای جراتی یافت و بنزدیکش شد و از آن دانشمند یگانه رخصت طلبید تا سخنی چند بگوید. بودا بحال سکوت سری تکان داد و به وی اجازه صحبت داد.

سدهرتها گفت: ای یگانه نامدار، دیروز سعادت آنرا داشتم که بمواظب عالی تو گوش فرا دهم من و دوستم از نقاطی بسیار دور بدینجا

آمده‌ایم تا مواظ و تعالیم ترا بشنویم . دوست من سوگند بیعت با ترا یاد کرده‌است و در زمره پیروان تو در آمده‌است . ولی من ، بسفر ادامه خواهم داد .

بودا در کمال ادب گفت « تو خود دانی »

سدهرتها باز گفت : سخنان من ممکن است جسورانه به نظر آیند ولی پوزش می‌طلبم . چون نمی‌خواهم که این فرزانه دانشمند را بدون اطلاع دادن از افکارم ترك كنم . آیا این نامدار بزرگ به سخنانم اندکی بیشتر گوش فرا خواهد داشت ؟

بودا باز به سکوت سری تکان داد و اظهار رضایت کرد .

سدهرتها گفت ، ای نامدار بزرگ ، يك چیز را بیشتر از همه در تعالیم تو پسندیدم و تحسین کردم . برای تو هر چیزی کاملاً روشن و واضح است . تو جهان را چون زنجیری کامل و ناگسستگی و ابدی شرح و توصیف کردی که حلقه‌های آن بصورت علت و معلول به یکدیگر مربوط می‌باشند این مطلب هیچگاه بدین خوبی شرح و بدین روشنی وصف نشده بود . به راستی که باید دل هر برهمن که از دریچه تعالیم تو به جهان می‌نگرد به طپش در آید زیرا که می‌بیند کیتی اینقدر بهم پیوسته است و خلل و روزنه‌ای در آن یافت نمی‌شود و چون شیشه صاف است و تکیه‌ای بر تصادف ندارد و از خدایان بی‌نیاز می‌باشد .

خوبی یا بدی جهان ، لذت یا رنج ذاتی زندگی ، و حقیقت یا احتمال این حالات ، همه دارای چندان اهمیتی نیست . اما وحدت جهان و ارتباط حوادث و آنکه بزرگ و کوچک همه در آغوش يك جو بیار جای دارند و اینهمه تحت يك ناموس علت و معلول می‌باشند و می‌باید به وجود آیند و بمیرند ، همه اینها را در تعالیم تومی توان دید . ولی بنا بر سخنان تو این وحدت و این اهمیت منطقی در يك جا شکسته می‌شود . و از این شکاف کوچک در

جهان وحدت چیزی عجیب ، چیزی تازه ، چیزی که قبلاً در آنجا نبوده و چیزی که بنمایش در نمی‌آید و نمی‌توان آنرا به اثبات رساند جریان می‌یابد . اصل تعلیم تو این است که باید از سطح جهان بالاتر رفت و رستگار شد ، با این شکاف کوچک و از این شکست جزئی ، ناموس جاویدان و یگانه جهان درهم می‌شکند . اگر این نظریه مخالف را اظهار می‌کنم بر من بیخشی .

کوتاما بدون حرکت نشسته بود و در حال سکوت گوش می‌داد . سپس آن یگانه کامل با صدائی مهربان ، مؤدب و روشن به سخن آمد و گفت « ای پسر برهمن ، به سخنان ما نيك گوش فراداشتی و اینکه درباره آنها تا بدین حد ژرف شده و اندیشیده ای قابل تحسین است . تو در آنها نقص و عیبی دیده‌ای . بار دیگر در این باره بیندیش . ای که تشنه فرا گرفتن دانشی بگذار تا ترا از بیشه عقاید و جنگ کلمات بر حذر کنم . عقاید هیچ معنائی در بر ندارند . ممکن است که زشت یا زیبا ، خردمندانه و یا جاهلانه باشند هر کس می‌تواند آنرا بپذیرد و یا بدور اندازد . تعالیمی که تو بدان گوش فرا داشتی عقیده من نیست و توصیف جهان برای جویندگان دانش نیز هدف آن تعالیم نمی‌باشد . بلکه هدف آن کاملاً چیزی دیگر است ، و آن رستگاری و رهائی از رنج و درد می‌باشد ، آنچه را که کوتاما تعلیم می‌دهد این است و چیز دیگری نیست . »

سدهرتها گفت « ای فرزانه ارجمند ، با من بخشم مباش ، اگر بدینگونه سخن گفتم غرض آن نبود که در جنگ کلمات وارد شوم . کاملاً صحیح می‌گوئی که عقاید دارای ارزشی نمی‌باشند ولی اجازه ده تا يك سخن علاوه کرده و بگویم . من نسبت بتو حتی برای لحظه‌ای نیز شك و تردید نداشته‌ام و حتی برای لحظه‌ای نیز در اینکه تو بودائی و بدان هدف بسیار

عالی که هزاران برهمن و برهمن زاده در طلب رسیدن بدان هستند رسیده‌ای  
 تردیدی بدل راه نداده‌ام. تو بدان هدف با جستجوی خود، براه خود، با  
 تفکر، با اندیشه، با دانش و خردمندی خود رسیده‌ای. ای دانشمند  
 بزرگوار، بگذار تا بگویم که تو از تعالیم چیزی نیافته‌ای و هیچکس نیز  
 رستگاری را از طریق تعالیم بدست نخواهد آورد. ای بزرگوار، تو نمی‌توانی  
 آنچه را که در ساعت رسیدن به هدف و تنویر فکر بر تو گذشته در قالب کلمات  
 به کس دیگر بگوئی. تعالیم بودای بزرگ چیزهای زیادی را در بردارند.  
 دوری از بدی‌ها و زندگی با تقوی را یاد می‌دهند. ولی يك نکته باقی است،  
 که آن نیز بسیار روشن است، ولی تعالیم عالی تو آنرا دربر ندارد. ای نامدار  
 ارجمند، ای که مابین صدها هزار نفر ممتاز و یگانه‌ای، سیر آنچه را  
 تو خود از آن گذشته در تعالیم تو نمی‌توان دید. این بود آنچه که من از  
 سخنان تو فهمیدم و شنیدم. و به همین سبب به راه دیگر می‌روم. نه بدین  
 منظور که عقیده و اصل دیگر و بهتری را جستجو کنم، نه، چون می‌دانم  
 که چنین چیزی یافت نمی‌شود. می‌روم تا همه اصول و عقاید و همه معلمین  
 را ترك کنم و خود به تنهایی هدفم را بیابم - و یا بمیرم - ولی ای بودای  
 گرانمایه، من این روز و این ساعت را همیشه بخاطر خواهم داشت که  
 چشمانم ترا که مردی مقدس می‌باشی می‌نگرند.

دیدگان بودا به پائین بود و چهره ژرف او متانت کامل وی را آشکارا  
 نشان می‌داد. آن مرد دانشمند سر بلند کرد و گفت: « امیدوارم که در  
 استدلال خود اشتباه نکرده باشی و امیدوارم که به هدف خود برسی. آیا تو  
 انبوه مردان مقدس مرا دیده‌ای؟ آیا برادران مرا که سوگند وفاداری  
 به تعالیم ما را یاد کرده‌اند مشاهده کرده‌ای؟ ای مرتاضی که از راه دور  
 آمده‌ای، آیا به فکر تو بهتر است که اینان همه تعالیم ما را بدور انداخته

و به زندگانی جهان و امیالش پیوندند؟

سدهرنها گفت: « هیچگاه در این باره نیندیشیده‌ام، شاید که آنها  
 با پیروی از تعالیم تو به هدف برسند، قضاوت زندگی دیگران کار من نیست.  
 من می‌توانم فقط قاضی اعمال خود باشم، من بایستی فقط برای خود چیزی  
 را برگزینم و یا رد کنم. ما مرتاضان در طلب آنیم که از قید نفس رهائی  
 یابیم. اگر من یکی از پیروان تو کردم متأسفانه باید بگویم که بیعت  
 من با تو بسیار سطحی خواهد بود و خود را خواهم فریفت که در حلقه صفا  
 داران وارد شده و رستگاری را بدست آورده‌ام. در صورتی که واقعاً نفس من  
 به حیات و رشد خود ادامه داده و خود را به صورت تعالیم تو، به شکل بیعت  
 من بتو و عشق من نسبت بتو و نسبت به آن جمعی که مرا در میان خود  
 پذیرفته‌اند در می‌آید.

بودا با نیمه تبسمی در کمال استواری و روشنائی و صمیمیت بدین  
 آدم بیگانه بنگریست و وی را با اشاره دست مرخص کرد و گفت: « ای سامانا،  
 تو بسیار زیرکی، ای دوست می‌دانی که چگونه زیرکانه سخن گوئی ولی  
 از اینهمه زیرکی بر حذر باش. »

بودا برخاست و رفت و نگاه او و نیمه تبسمش در خاطره سدهرنها  
 برای همیشه نقش بست. وی فکر کرد که من دیگر هیچگاه مردی را که  
 بدینگونه تبسم و نگاه کند و اینطور بنشینند نخواهم دید. من هم می‌خواهم  
 که بدان شکل باشم، بدانگونه تبسم کنم و بدانگونه بنشینم، آن قدر  
 آزاد، وارسته، صاف، ساده، کودک وار و مرموز باشم. شخص در صورتی  
 می‌تواند بدین شکل درآید و یا بدینگونه راه برود که خود را مستخر کرده  
 باشد، من نیز خود را تسخیر خواهم کرد.

تنها يك نفر، يك مرد را دیده‌ام که در مقابل او بایستی دیدگانم

را فرو افکنم ، من در مقابل هیچ بشری دیدگان را فرو نخواهم افکند .  
چون تعالیم این مرد جلب توجه مرا نکردند دیگر سخنان هیچ معلمی  
جلب توجه مرا نخواهند کرد .

سدهرتها درعالم فکر بخود می گفت که بودا از من چیزی ربوده ،  
او از من چیزی ربوده ولی در عوض چیز دیگر و پر بهاتری بمن باز داده  
است . وی گویندا دوست مرا که بهمن ایمان داشت و اکنون بهوی ایمان  
دارد از من ربوده است . اوسایه من بود و اینک سایه کوتاما شده است . ولی  
در عوض سدهرتها یعنی خودم را بمن باز داده است .

### بیداری

سدهرتها چون باغی را در آن بودای اعظم منزل گزیده بود یعنی  
آن جایی را که گویندا در آن به بودا گرویده بود ترك گفت ، احساس کرد  
که خود نیز زندگی سابق را ترك گفته است و حیات گذشته را در آن باغ  
در پشت سر گذارده است . همچنان که به آهستگی راه می پیمود غرق در  
تفکر شد تا آنکه احساساتش وی را منکوب کردند و وی به حدی رسید که  
قادر به درك علل گردید . به نظر وی برای ادراك علل می بایستی به تفکر  
پرداخت زیرا که تنها به وسیله فکر مدرکات بجامه دانش درآمده محفوظ

می‌مانند و دارای حقیقتی شده رشد می‌کنند.

سدهرته‌ها به‌راه خود می‌رفت و سخت در فکر بود. فهمید و دید که دیگر مردی شده و از مرحلهٔ شباب گذشته است. دید که چیزی وی را ترك گفته و چون مار که پوست بدن را بدور می‌اندازد چیزی از وی ساقط شده است. چیزی که دیگر بیش ازین با او ماندنی نبوده است. چیزی که سراسر دوران کودکی و شباب به همراه او بوده و پاره‌ای از پیکر او را تشکیل می‌داد. این چیز که اینک او را ترك کرده است شوق و میل داشتن معلم و گوش فرا داشتن به تعالیم او بود. او آخرین معلمین و بزرگترین دانشمندان آنها، بودای مقدس را نیز ترك گفته بود. مجبور بود که او را ترك کند، چون نمی‌توانست تعالیم او را بپذیرد.

این مرد متفکر به آهستگی به راه خود می‌رفت و از خود می‌پرسید «تو از آن تعالیم در جستجوی چه بودی و از معلمین چه می‌خواستی؟ و علی‌رغم آنکه بسیاری از چیزها را بتو آموختند چه چیزی را نتوانستند بتو بیاموزند؟» سدهرته‌ها در این باره به فکر فرو رفت و با خود گفت «که آن نفس بود که من در طلب شناختن کیفیت و چگونگی آن بودم. می‌خواستم که خود را از چنگال نفس رهائی بخشم و مسخرش کنم. ولی موفق به تسخیرش نشدم، فقط توانستم او را بفریبم. فقط توانستم از او بگریزم. فقط توانستم که از وی چهره بیوشانم. به راستی که هیچ چیز در جهان تا بدین حد و اندازه افکار مرا به خود مشغول نساخته است. و از این معما که «من» نیز زندگی می‌کنم «من» تنها بوده و از سایرین جدا و مختلفم. «من» سدهرته‌ها می‌باشم سردنیآورده‌ام. از سدهرته‌ها چیزی نمی‌دانم. و بلکه از هیچ چیز دیگر در جهان تا بدین حد بی‌اطلاع نیستم» این مرد متفکر که به راه خود می‌رفت، بغتاً صامت بایستاد. افکارش

وی را در تحت استیلاي خود درآورده بودند و از هر فکری فکر دیگری سرچشمه می‌گرفت. علت این را که چرا راجع به خود راجع به سدهرته‌ها چیزی نمی‌دانست و چرا سدهرته‌ها نسبت به وی بیگانه و نا آشنا بود دریافت. وی دید که علت آن تنها يك چیز و آن ترس وی از خودش می‌باشد. می‌گفت من از خود گریبم، من در طلب بر همان و آتمان بودم و می‌خواستم که خود را برای رهائی از خود، برای دست یافتن به باطن مجهول، به مرکز هسته همه چیز، به آتمان، به زندگی و به خدای مطلق از بین ببرم. سدهرته‌ها به بالا و به اطراف خویش نگرست و تبسمی صورتش را روشن ساخت و احساسی شدید چون احساس بیداری از خوابی گران سراسر وجودش را فرا گرفت. شروع به راه رفتن کرد. ولی این مرتبه با شتاب و چون کسی که می‌دانست به کجا می‌رود راه می‌رفت.

در حالی که نفس‌های عمیق می‌کشید به خود گفت: «من دیگر از سدهرته‌ها فرار نخواهم کرد. دیگر افکارم را متوجه آتمان و رنج‌های جهان نخواهم کرد. دیگر خود را شرحه شرحه نکرده و ازین نخواهم برد تا از لابلای پاره‌های جگر راز نهفته‌ای را دریابم. دیگر بیش از این «یوگا ودا» و «آتهاروا ودا» یا ریاضت و سایر تعالیم را مطالعه نخواهم کرد. از خود شروع به یاد گرفتن خواهم کرد و شاگرد خود خواهم شد. من راز سدهرته‌ها را از خود سدهرته‌ها فراخواهم گرفت. وی به اطراف نگرست و چنین حس کرد که جهان را برای بار اول می‌بیند. دنیا زیبا و عجیب و اسرارآمیز می‌نمود. جائی آبی، جائی زرد و جائی سبز رنگ بود. آسمان و رودخانه، کوه و جنگل، همه زیبا بودند همه اسرارآمیز و مسحورکننده به نظر می‌رسیدند. و سدهرته‌ها که اینک بیدار شده بود در وسط همه این

چیزها به راه خویشتن شناسی می‌رفت. همه این‌ها، همه این رنگهای زرد و آبی، همه جنگلها و رودخانه‌ها برای بار اول از مقابل چشم او گذشتند. اینها دیگر جادوی «مارا» و چادر «مایا» نبودند. دیگر اینها بی‌معنی و مولود تصادفات گوناگون صورت ظاهر دنیا نبود که برهمن‌های بزرگ آنرا دشمن شمرده و مایه نفرت می‌دانستند و فقط در طلب وحدت بودند. رودخانه، رودخانه است و آن خدای یگانه که در ضمیر سدهرتها منزل گزیده است درخفا در رنگ آبی رودخانه نیز وجود دارد. پس این اراده و میل الهی بود که در رنگ آبی و زرد آسمان و جنگل و سدهرتها وجود ظهور یابد. معانی و حقایق هیچگاه در جایی و در پس چیزی مخفی نشده‌اند بلکه در باطن هر چیزی وجود دارند و هیچ چیز از آن خالی نیست»

سدهرتها در حالی که به شتاب راه می‌رفت. با خود گفت «چقدر کر و ابله بودم، اگر کسی در طلب خواندن چیزی باشد و بخواهد آنرا مورد مطالعه قرار دهد نباید با حروف و نقاط سرچنگ و جدال داشته باشد و آنها را وهم، فریب، تصادف و یا مثل صدف‌های بی‌ارزش بداند. بلکه باید آنها را بخواند و کلمه به کلمه و مشتاقانه مورد مطالعه قرار دهد. ولی من می‌خواستم کتاب کهن سال جهان و کتاب پر اسرار طبیعت را بخوانم از اول حروف و علائم را دشمن داشتم. کیتی را ظاهری فریب‌انگیز خواندم، حتی مدرکات زبان و چشم خود را نیز مولود تصادف دانستم. نه این مرحله دیگر به پایان رسیده است. من بیدار شده‌ام. بلی، به راستی بیدار شده و از امروز تازه به دنیا آمده‌ام.»

وقتی که این افکار از مخیله سدهرتها گذشت، ناگهان چون کسی که ماری را در سر راه بیند برجای ایستاد. آن وقت به روشنی تمام پی برد که

وی تازه بیدار شده و با تازه به دنیا آمده و باید زندگی را از نو شروع کند. وقتی که هنگام صبح باغ «جیتاوانا» و بودای اعظم را در بیداری کامل و در راه خویشتن یابی ترك گفت بدین نیت بود و آنرا بسیار طبیعی می‌یافت که دیگر پس از چند سال ریاضت به خانه رود و به پدر خود باز گردد. اما اینک در آن لحظه که وی در حال سکوت ایستاده بود، چون کسی که ماری را در سر راه خود بیابد، این فکر در وی بوجود آمد «که من دیگر آنچه بودم نیستم، دیگر مرتاض نیستم، دیگر کاهن یا برهمن نمی‌باشم. پس اگر به خانه بازگردم باید چکار کنم؟ درس بخوانم؟ قربانی تقدیم کنم؟ به تفکر پردازم؟ برای من این چیزها دیگر به پایان رسیده است.»

سدهرتها بدون حرکت ایستاد و سرمای شدیدی سراسر پیکرش را فرا گرفت. و در باطن چون حیوانی کوچک، چون پرنده و یا خرگوشی که احساس تنهایی کند بلرزه در افتاد. وی سالها بی‌خانمان بوده ولی این درد را احساس نمی‌کرد. اما اینک آنرا حس می‌نمود. سابقاً حتی در موقع عمیق‌ترین تفکرات خود باز فرزند پدر خود بود. برهمن و مردی مذهبی بود. ولی اینک او فقط سدهرتها بود. سدهرتهائی که بیدار و دیدگانش باز شده بودند. نفس عمیقی بکشید و برای لحظه‌ای بلرزه در افتاد هیچکس چون او تنها نبود. دیگر سدهرتها نجیب زاده‌ای نبود که به طبقه اشراف تعلق داشته باشد. صنعتگری نبود که به حرفه‌ای پیوستگی داشته و بدان پناه برد و در زندگی و راه و رسم افراد آن صنف شرکت جوید. برهمن نبود تا عمر را با برهمن‌ها بگذراند. مرتاض نبود که به سامانها تعلق داشته باشد. حتی منزوی‌ترین کاهنان ساکن جنگل نیز تنها و منفرد نبودند. هر يك از آنان به حلقه هزاران برادر کاهن خود تعلق داشت. گویندا در زمره رهبانان در آمده و یکی از هزاران رهبان گردیده، خرقة آنها را برتن کرده

بود و ایمانی چون آنان داشت و به زبان آنان تکلم می کرد. ولی او سدهرتها به کجا تعلق داشت؟ در زندگی چه کسی می توانست. شرکت جوید؟ و به زبان چه کسی می توانست صحبت کند؟

در آن لحظه، هنگامی که جهان و اطرافیان وی يك به يك از بین می رفتند، آن وقت که چون اختری در آسمان به تنهایی ایستاده بود، از سرمای یأس شکسته و مغلوب شده بود. همان وقت استوارتر از هر زمانی دیگر سدهرتها یعنی خودش بود. این آخرین لرزه بیداری و یا آخرین درد تولد بود. با شتاب و بی قراری به راه رفتن پرداخت. دیگر به سمت منزل نرفت، دیگر به سوی پدر بازنگشت، دیگر به پشت سر ننگریست.

## بخش دوم



فرا می گرفت . دیگر دنیای او عوض شده و خودش پای بند و گرفتار گردیده بود . خورشید را دید که از فراز جنگل و کوه برخاست و در آن سوی نخل های دور دست کنار دریا فرو نشست . ستارگان و هلال ماه را دید که هنگام شب در دریای نیلگون آسمان به شناوری مشغولند . درختان ، ستارگان ، جانوران ، ابرها ، قوس و قزح ، صخره ها ، علفها ، گلها ،

### گماله ۱

سدهر تنها با هر گامی که در این راه بر میداشت چیز تازه ای فرا می گرفت . دیگر دنیای او عوض شده و خودش پای بند و گرفتار گردیده بود . خورشید را دید که از فراز جنگل و کوه برخاست و در آن سوی نخل های دور دست کنار دریا فرو نشست . ستارگان و هلال ماه را دید که هنگام شب در دریای نیلگون آسمان به شناوری مشغولند . درختان ، ستارگان ، جانوران ، ابرها ، قوس و قزح ، صخره ها ، علفها ، گلها ،

جویبار، رودخانه، برق شبنم صبحگاهی بر روی بوته‌ها، کوهستان‌های دوردست که آبی و پریده رنگ به نظر می‌رسیدند، آواز پرندگان، زمزمه زنبوران عسل و وزش ملایم نسیم بر روی مزارع برنج، بلی وی این همه را شنید و دید و احساس کرد. همه این چیزها، با الوان گوناگون، در هزاران شکل مختلف همیشه در آنجا بودند. خورشید و ماه می‌درخشیدند، رودخانه‌ها پیوسته در جریان بودند، زنبوران عسل همیشه وزوز می‌کردند. ولی اینها سابقاً برای سدهرتها چیزی جز پرده‌ای گذرنده از وهم و فریب نبودند که می‌بایستی با تردید بدانها نگاه کرد و آنها را محکوم به عدم توجه و تبعید از حیطه فکر به شمار آورد، زیرا که حقیقت را دربر نداشتند. در آن زمان وی حقیقت را درمابین آنچه که قابل رؤیت باشد نهفته می‌دانست. ولی نگاهش در این طرف اشیاء می‌گردید و آنچه را که قابل رؤیت بود می‌شناخت و جای خود را در این جهان جستجو می‌کرد. وی در طلب حقیقت نبود و دیگر هدف وی درمابین چیزها وجود نداشت. آن وقت که کیتی را بدین گونه نگریست آنرا زیبا ساده و کودکانه یافت. ماه و ستارگان زیبا بودند، ساحل دریا، گلها، صخره‌ها، بزها، سوسک‌های طلائی رنگ و پرندگان همه زیبا بودند. تماشای جهان را که اینقدر ساده، روشن و فارغ از قیود شک و تردید بود زیبا و دلپسند یافت. جایی می‌دید که خورشید با شدت و حرارت می‌سوزد و می‌سوزاند و جای دیگر در میان سایه‌های درختان جنگل سرما را احساس می‌کرد. و جایی را پر از کدو و موز می‌یافت. روزها و شب‌ها کوتاه بودند ساعات چون قایق‌هایی که بر روی دریای زمان شراع کشیده باشند می‌گذشتند و او در زیر هر شراعی قایقی می‌یافت که گنجینه‌های شادی و سعادت را در برداشت. دسته‌ای از میمون‌ها را دید که در اعماق جنگل بر روی شاخه‌های بلند درخت

به هر طرف می‌جهند، آواز مشتاقانه آنها را بشنید. دید که قوچی بدنبال کوسفندی افتاد و با وی جفت شد. مرغان ماهی‌خوار را دید که هنگام غروب برای رفع گرسنگی در دریاچه به شکار مشغولند و دسته‌های براق و درخشان ماهی از آنها بدور می‌روند. در گرداب‌هایی که ماهیان با این حرکات ایجاد می‌کردند، نیرو، اشتیاق و میل به نظر می‌رسید.

اینها همیشه بوده‌اند ولی آنها را قبلاً نمی‌دید و خود را در آنجا نمی‌یافت، اما اینک در آنجا بود و بدانها تعلق داشت. روشنائی وسایه‌ها را با دیدگان خود دید و با عقل خود ازماه و ستارگان با خبر گردید. در این ره پیمائی، سدهرتها آنچه را که بر وی در باغ جیتاوانا گذشته بود به یاد آورد. تعلیماتی را که از بودای مقدس شنیده بود. جدائی از گوویندا، مصاحبه با بودای بیگانه، همه را به خاطر داشت. هر سخنی را که بودای اعظم گفته بود در ذهن داشت و از اینکه خود نیز سخنانی بر زبان آورده بود که تا آن وقت از آن با خبر نبود در تعجب بود. «وی به بودا چه گفته بود؟ گفته بود که دانش و اسرار بودا قابل تعلیم نیست و در شرح و وصف نمی‌گنجد و غیر قابل ارائه می‌باشد. اینک وی درصدد بود که آنچه را بودا زمانی در لحظات تنویر ذهن بدست آورده بود خودش به تجربه بدست آورد. دیرزمانی بود که می‌دانست که نفس وی، آتمان، از همان طبیعت جاویدان بر همان می‌باشد ولی هیچگاه نفس خود را نیافته بود چون پیوسته درصدد بود که آن را با زنجیر افکار خود به بند کشد. بدن و حواس و افکار و فهم و دانش و هنری که ذاتاً داشت یا از راه کسب معرفت بدست آورده بود و به وسیله آنها قادر شده بود که از افکار موجود افکار جدیدی به وجود آورد، همه مسلماً نفس سدهرتها نبودند. نه، این جهان فکر در این طرف بوده و در مابین چیزها وجود ندارد و از بین بردن نفس و افکار دانشمندانه را جایگزین آن

کردن شخص را به سر منزل مقصود نمی‌رساند. فکر و حواس هر دو خوبند و در پس آنها آخرین معنی نهفته است. پس ارزش آنها دارند که به هر دوی آنها گوش فرا داده شود و با هر دوی آنها بازی شود. نباید آنها را بد پنداشت و درباره آنها نیز اغراق سزا نیست. ولی باید به آواز هر دوی آنها گوش فرا داشت، وی به دنبال چیزی خواهد بود که آواز باطن آنها فرمان دهد و دیگر به هر طرف سرگشته و سرگردان نخواهد رفت. چرا آن وقت که ساعت تنویر فکر و روشنائی باطن به گوتاما دست داد وی در زیر درخت «بو» نشسته بود؟ بودا آوازی شنید، آوازی از قلب خود شنید که به وی فرمان داد تا به زیر آن درخت رود و آسایش را در آنجا بیابد و او هیچ گاه در صدد از بین بردن گوشت‌های بدن، قربانی، غسل و وضو، عبادات، خوردن و آشامیدن، خواب و خیال بر نیامد. وی فقط بدان آواز گوش فرا داشت. و به هیچ فرمان دیگر اطاعت نکرد، فقط آن آواز بود، پیوسته حاضر و آماده شنیدن آن آواز بودن بد نیست، خیلی واجب است، هیچ چیز دیگر بدین اندازه لازم نیست.»

سدهرتها شب را در خانه حصیری قایقرانی به سر برد و خوابی دید، خواب دید که گوویندا با ردای زرد کاهنان در مقابل او ایستاده و به وی می‌نگرد و گفت، چرا مرا ترک کردی؟ آن وقت او گوویندا را بوسید و گوویندا بازوانش را به دور کردن وی حلقه کرد و او را نزدیک خود آورد و بوسید آنگاه دید که او گوویندا نیست، بلکه زنی می‌باشد. و از آن زن سینه‌ای کامل ظاهر شد و سدهرتها از آن پستانها شیری قوی و شیرین نوشید. آن شیر مزه زن و مرد، آفتاب و جنگل، حیوانات و کله‌ها، همه میوه‌ها و همه لذات را می‌داد و بسیار سکر آور بود. چون سدهرتها بیدار

شد ملاحظه کرد که رودخانه‌ای پریده رنگ از کنار کلبه قایقران می‌گذرد و از جنگل طنین فریاد جغدی بگوش می‌رسد.

چون صبح شد، سدهرتها از قایقران خواست تا وی را بدان سوی رود برساند و قایقران او را با قایق خیزرانی خود به ساحل دیگر رودخانه برد. صفحه پهن‌آور آب در روشنائی صبحگاهی در رنگ قرمز ملایمی می‌درخشید، سدهرتها به قایقران گفت، این رود بسیار زیباست.

قایقران گفت، بلی، این رود بسیار زیباست. من او را بیشتر از هر چیزی دوست دارم. چه بسیار که بدو گوش فرا می‌دهم و بدان خیره می‌شوم و پیوسته چیزی از آن فرا می‌گیرم. میدانی از رودخانه می‌توان بسیار آموخت.

سدهرتها در حالی که در ساحل دیگر رود از قایق خارج می‌شد گفت «ای نیکمرد، متشکرم و معذرت می‌خواهم که هدیه‌ای ندارم تا بتو تقدیم کنم و تنخواهی ندارم تا مزد کار ترا بپردازم. من شخص بی‌خانمان، برهمن زاده و مرتاض می‌باشم.»

قایقران گفت، «من اینها را می‌دانستم و از تو انتظار دریافت هدیه و مزدی نداشتم. تو زمانی دیگر آن را به من خواهی پرداخت.»

سدهرتها با اندکی تمسخر گفت «راستی تو این طور فکرمی کنی؟» - مسلماً، من این را از رودخانه فرا گرفته‌ام که هر کس و هر چیز باز می‌گردد و تو نیز، ای سامانا باز می‌گرددی. اینک درود بر تو باد. بگذار تا دوستی تو مزد کار من باشد، امیدوارم وقتی که به خدایان قربانی می‌دهی مرا نیز یاد کنی.

در حال تبسم از یکدیگر جدا شدند، و سدهرتها از دوستی با قایقران راضی به نظر می‌رسید. و به فکرش گذشت که وی نیز به گوویندا

می ماند. به خود گفت همه آنهائی را که در سر راه ملاقات می کنم به گویندا می مانند، همه شان متشکر و سپاسگذارند، در صورتی که آن سپاس و شکر از بهر آنهاست. همه شان متملق اند و همه شان میل دوستی با مرا دارند و می خواهند مطیع من باشند و کم فکر کنند. راستی که مردم چون کودکان می باشند.

در نیمروز از دهکده ای گذشت، کودکان در کوچه و در مقابل خانه های گلی به بازی مشغول بودند، اینان با سنگ و صدف بازی می کردند، به یکدیگر بانگ زده و کشتی می گرفتند ولی چون سامانای بیگانه را دیدند هر يك به سمتی گریختند. جاده در آخر دهکده در کنار جویباری ادامه می یافت و در کنار این جویبار زن جوانی به شستن رختپایش مشغول بود. چون سدهر تنها به وی سلام کرد، زن سر را با تبسم بلند کرد و سدهر تنها سفیدی دندان های او را بدید. وی بنا بر رسم مسافرن برای آن زن رستگاری مسألت کرد و پرسید که فاصله شهر تا آنجا چقدر است؟ آنگاه زن به پا ایستاد و نزدیک وی آمد، لبان نمناک وی در چهره جوانش می درخشید. از سدهر تنها سوالات زیادی کرد، که آیا وی غذا خورده است؟ و آیا راست است که سامانها در جنگل شبها تنها خوابیده و اجازه ندارند زنی با خود داشته باشند؟ سپس پای چپش را بر روی پای راست او قرار داد و همان طور که زنی مردی را برای تمتع از لذت عشق دعوت کند، همان کاری که پرهیزگاران آن را سقوط از شجره می دانند، اشاره ای کرد و وی را به خود دعوت نمود. سدهر تنها احساس کرد که خورش بچوش آمده است. خواب دیشب به نظرش آمد و آن را بشناخت. سپس به سمت آن زن خم شد و نوک پستان های قهوه ای رنگ او را بوسید و چون بدو نگرست دید که زن تبسم شیرینی بر لب دارد و دیدگان او پر از دعوت و تمنی

می باشند.

سدهر تنها نیز در خود اشتیاق بسیاری احساس کرد، ولی چون تا کنون زنی را لمس نکرده بود، علی رغم آنکه بازوان او آماده در آغوش گرفتن آن زن بود، لحظه ای به تردید بایستاد. در این هنگام آواز باطن خود را بشنید و صدای باطن به وی بانگ زد «مکن» آن وقت همه آن سحر و جادو از صورت متبسم زن بدور شد و سدهر تنها در چهره او جز چهره زنی جوان و ملتهم چیزی ندید. به آرامی کوندهایش را نوازش داده و به سرعت از کنار آن زن مایوس به دور و در نیستان وارد شد.

قبل از غروب آن شب وی به شهر بزرگی رسید و بسیار خوشحال بود. برای آمیزش با مردم میل شدیدی در خود احساس کرد. اینک زمانی دراز می شد که وی در سایه درختان جنگل به سر برده بود و کلبه حصیری قایقران در شب گذشته اولین سقفی بود که وی پس از زمانی چنین دراز بر بالای سر خود دید.

این مرد سرگردان در خارج شهر، در کنار باغی بی حفاظ عده ای زن و مرد خدمتکار را دید که سبوهائی بر سر داشته و به راهی می روند. تخت روانی را در میان خدمتکاران مشاهده کرد که به وسیله چهار نفر حمل می گردید و بر آن تخت روان زنی که خاتون آنها بود و روی بالش های سرخ رنگ و در پس پرده های رنگین نشسته بود. سدهر تنها بدون حرکت در مقابل مدخل باغ بایستاد و این دسته مردان و زنان خدمتکار و سبدهایشان را تماشا کرد. بدان تخت روان نگرست و بانوئی را در آن دید. در زیر خرمن موهای سیاه وی چهره بسیار درخشان و شیرین و جذابی را یافت. و دهان او چون انجیری که تازه به دو نیمه کرده باشند در نظر وی جلوه گر شد. ابروان زیبای او در کمان بلندی نقاشی شده

بودند. چشمان سیاه و باهوش و حالت‌دار وی را دید و کردن صاف و باریک او را که بر روی لباس سبز و طلائی رنگش قزار گرفته بود مشاهده کرد. دست‌های آن زن محکم و لطیف به نظر می‌رسیدند و انگشتان او بلند و باریک و دستش پر از انگوهای زرین بود. دل سدهرتها از مشاهده زیبایی او به طیش در افتاد. چون تخت روان بدو نزدیک گردید تعظیم بلندی کرد و چون سر بر داشت لحظه‌ای بدان چهره زیبا و بدان چشمان هوشیار و جذاب خیره گردید و نکهت عطر وی را که فضا از آن پر و وی از شناختن آن عاجز بود در سینه فرو برد.

زن جوان لحظه‌ای سر تکان داد و تبسمی کرد و سپس در میان درختان باغ و در پس خدمتگاران از نظر ناپدید گردید.

سدهرتها به خود گفت « که من بدین شهر با اختر نیکبختی داخل می‌گردم، در خود برای داخل شدن به باغ میل شدیدی احساس کرد. ولی خود را باز داشت و به خاطر آورد که مردان و زنان خدمتکار چگونه به وی نگریستند و نگاههای پر از تحقیر و تنفر و سوء ظن آنها را به یاد آورد. به خود گفت « من هنوز يك سامانا هستم، هنوز مرتاض و گدائی بیش نیستم، بدین صورت نمی‌توان باقی ماند و بدین باغ بدین قیافه و شکل نمی‌توان وارد گردید» سپس خنده سر داد.

از اولین شخصی که بر سر راه دید راجع به آن باغ و آن زن استفسار کرد و مطلع شد که این باغ از آن «کماله» روسپی مشهور شهر می‌باشد. و دانست که او علاوه بر این باغ خانه‌ای نیز در شهر دارد. سپس به شهر داخل گردید و يك هدف بیش نداشت. و در دنبال آن بگشتن در شهر پرداخت و در انبوه خیابانها داخل شد. در بعضی جاها بدون حرکت بایستاد و بر روی پله‌های کنار رودخانه آرام کرد. نزدیک‌های غروب با يك نفر

شاگرد سلمانی که در زیر طاقنمائی به کار مشغول بود دوستی پیدا کرد. پس از آن وی را در معبد «ویشنو»<sup>۱</sup> در حالی که به عبادت مشغول بود دید آن وقت برای او داستان «ویشنو» و «لاکشمی»<sup>۲</sup> را حکایت کرد. شب را وی در میان قایق‌های کنار رودخانه به سر برد و هنگام صبح قبل از آنکه اولین مشتری به دکان آید شاگرد سلمانی انبوه ریش او را تراشید و موی سرش را کوتاه کرد. و بدان روغن‌های عطر آلود زد. سپس برای شستشو به رودخانه رفت.

هنگام عصر وقتی که کماله بر فراز تخت روان به باغ خود نزدیک می‌شد، سدهرتها در مقابل مدخل باغ ایستاده بود. وی تعظیمی کرد و از آن روسپی درود شنید. سدهرتها آخرین خدمتکاران را که در پی تخت روان در حرکت بودند فرا خواند و از وی خواست تا به بانوی خود بگوید که برهنه جوانی آمده و می‌خواهد با وی صحبت کند، پس از مدتی خدمتکار بازگشت و از وی خواست تا به همراه او برود، در حال سکوت وی را به طاقنمائی که در آن کماله بر روی تختی قرار گرفته بود هدایت کرد. و سپس آنها را ترك گفت.

کماله پرسید مگر تو آن نیستی که دیروز در مدخل باغ ایستاده بودی و مرا سلام کردی؟

سدهرتها گفت: بلی من همانم که دیروز ترا دیدم و سلامت کردم.

- ولی مگر دیروز تو ریش و موی دراز و خاک آلود نداشتی؟

- تو هرچه دیده‌ای همه را خوب دیده‌ای. دیروز تو سدهرتهای

برهنه زاده را دیدی که برای سامانا شدن خانه پدر را ترك گفته و مدت

سه سال مرتاض بود. ولی اینک من از آن راه برگشته و بدین شهر آمده‌ام. اولین کسی که من او را قبل از ورود به شهر دیدم تو بودی. و بدینجا آمده‌ام تا به تو بگویم که ای کماله، تو اولین زنی هستی که سدهرتها با او بدون اینکه چشم بر زمین بدوزد صحبت می‌کند. من دیگر با مشاهده زنی زیبا دیدگان خود را به پائین نخواهم افکند.

کماله خندید و با باد زنش که از پر طاووس درست شده بود بازی

کرده پرسید:

«آیا سدهرتها برای همین بدینجا آمده است که فقط این را به من

بگوید».

«آمده‌ام تا این را به تو بگویم و از تو تشکر کنم، چون تو زیبا

هستی و اگر نمی‌رنجی، می‌خواهم از تو، ای کماله، درخواست کنم که دوست و معلم من شوی، چون من از هنری که تو در آن استادی چیزی نمی‌دانم».

آن وقت کماله خنده بلندی سرداد:

«این تجربه را تا کنون نداشته‌ام که سامانای از جنگل بیاید و

آرزوی آن کند که از من چیزی فراگیرد. پیش از این هیچگاه مرتاضی با موهای بلند و لنگ پاره‌ای بر کمر به نزد من نیامده بود. مردان جوان و برهن زاده‌های بسیاری به نزد من می‌آیند ولی اینان همیشه جامه‌های عالی بر تن و کفش‌های زیبا بر پا دارند و از مویشان عطری دلپذیر بر می‌خیزد و جیبشان پر از پول است، ای سامانا، مردان جوان بدینگونه به نزد من می‌آیند».

سدهرتها گفت «اینک شروع به یاد گرفتن کرده‌ام. دیروز چیزی

یاد گرفتم و بدان سبب ریش خود را تراشیده و به موی خودشان و عطر زدم.

و حال ای بانوی گرامی، جز جامه عالی و کفش زیبا و جیب پر پول چیزی کم ندارم. سدهرتها که در گذشته تصمیم به دست یافتن بر چیزهای بزرگ و مشکل گرفته و همه را به دست آورده برای به دست آوردن این چیزهای بی‌اهمیت در زحمت نخواهد بود. آخر چرا باید آنچه را که دیروز تصمیم به چنگ آوردنش را گرفته‌ام نتوانم به دست آورد؟ من عزم کرده‌ام که دوست تو باشم و درس لذات عشق را از تو فراگیرم. تو مرا شاگردی بسیار خوب خواهی دید. ای کماله، من چیزهای بسیار مشکل‌تر از آن را که تو به من یاد خواهی داد به آسانی فرا گرفته‌ام. پس به قراری که می‌بینم سدهرتها در این حالی که هست، با موهای عطر آلود و بدون جامه عالی و کفش ظریف و جیب پر پول برای تو خوب نیست»

کماله خندید و گفت «نه، او بدین وضع خوب نیست و می‌باید

که جامه‌ای فاخر بر تن و کفش خوبی بپا کند و برای کماله پول زیاد و هدیه‌های بسیاری همراه داشته باشد. تو ای سامانا که از جنگل آمده‌ای، آیا اینها را میدانی؟ آیا همه را فهمیده‌ای؟

سدهرتها گفت «خیلی خوب می‌فهمم، وقتی دهانی بدین زیبایی

سخن می‌گوید چگونه می‌شود که ملتفت معنای آن نشوم؟ دهان تو به آنجیر تازه‌ای می‌ماند که بدو نیمه شده باشد، لبان تو نیز تازه و قرمز و زیباست. ولی ای کماله زیبا بگو، آیا تو از سامانای جنگلی که برای آموختن درس عشق آمده باشد هیچ نمی‌ترسی؟»

«چرا باید از سامانای ابلهی که از جنگل آمده و همدم شغالان

بوده و از زن‌ها چیزی نمی‌داند بترسم؟»

«آه، سامانای جنگلی قوی است و از چیزی نمی‌ترسد. وی

می‌تواند که با تو پر خاشجویی کند و ترا بیازارد.»

« نه سامانا من هیچ نمی ترسم ، آیا هیچگاه يك سامانا ، یا يك برهنمن از این بیمنك بوده است که کسی بتواند دانش و شفقت و نیروی تفکر او را از وی بر باید ؟ نه ، چون اینها چیزهائی هستند که بهوی تعلق دارند و وی می تواند اینها را بدان کسانی که خود می پسندد بیخشد و آن هم در صورتی که میل بدین کار کند . وضع کماله و لذات عشق هم بهمان نحو است . بلی لبان کماله زیبا و قرمزند ولی اگر تو برخلاف میل کماله آنها را ببوسی زدهای شیرینی در آنها نخواهی یافت . گواينکه آن لبها خوب می دانند چگونه شیرین باشند و شیرینی دهند . ای سدهرتها ، تو شا کرد خوبی به نظر می آئی ، بیا و این را نیز فرا گیر که عشق را می توان به صدقه گرفت یا آن را خرید و یا آن را به هدیه قبول کرد و یا آن را در سر راه پیدا کرد ولی هرگز نمی توان آن را دزدید . تو بد فهمیده ای . راستی حیفاست جوانی به خوبی تو در اشتباه باشد . »

سدهرتها تعظیم و تبسم کرد و گفت « ای کماله تو درست می گوئی ، به راستی حیفاست . و چقدر هم حیفاست ، نه قطرات شیرینی نباید از لبان تو و لبان من کم شوند ، آن وقت که سدهرتها جامه عالی و کفش و پول که عجالاً فاقد آن است تهیه دید باز خواهد گشت . ولی ای کماله زیبا بگو ، آیا ممکن است که اندرزی به من دهی ؟ ! »

« اندرز ؟ ! چرا نمی شود ؟ اصلاً چطور می شود به سامانای فقیر و نادانی که از نزد شغالان جنگل آمده است اندرز نداد ؟ »

« ای کماله زیبا ، من برای این که این سه چیز ، لباس و کفش و پول را به زودی به دست آورم باید به کجا روم ؟ »

« ای دوست من ، مردم بی شماری در تلاش دانستن این رازند . تو باید آنچه را که یاد گرفته ای بکار ببری و از درآمد آن لباس و کفش تهیه

کنی . آدم فقیر نمی تواند به طرز دیگری پول به دست آورد .

« ولی من فقط می توانم ، فکر کنم ، روزه گیرم و صبر کنم . »  
« دیگر چه بلدی ؟ »

« هیچ ، اما چرا ، شعر نیز می گویم . آیا تو به خاطر يك شعر بوسه ای به من خواهی داد ؟ »

« در صورتی به تو بوسه خواهم داد که از شعر تو لذت ببرم ، عنوان این شعر چیست ؟ » سدهرتها پس از اندکی فکر کردن این شعر را بسرود  
« دیروز کماله زیبا به باغ خود می رفت

در مدخل باغ مرتاض آفتاب خورده و تن سوخته ای ایستاده بود  
مرتاض به محض دیدن او که چون گل نیلوفر آبی تازه بود  
تعظیمی بلند کرد .

کماله با تبسمی تعظیم او را پذیرفت

مرتاض در اندیشه شد ، که اگر پس از این ،

قربانی های خود را به کماله زیبا تقدیم کنم ،

بہتر خواهد بود یا آنکه آنها را به خدایان هدیه کند »

کماله چنان از خوشحالی دست زد که دستبندها و انگوهایش  
به صدا در آمدند و گفت :

« این شعر تو ، ای مرتاض از آفتاب سوخته ، بسیار زیباست و

به راستی که اگر برای آن بوسه ای به تو دهم ضرری نکرده ام »

کماله او را بانگه به خود خواند . سدهرتها صورت خود را به صورت او گذارد و لبانش را بر لبان او که چون انجیر تازه می ماندند قرارداد . کماله بوسه ای طولانی بدو داد و سدهرتها به حیرت بدین راز پی برد که چقدر کماله در کار خود استاد است و چه درسی به او داده ، چگونه او را تحت نفوذ خود

درآورده و چگونه او را به خود خواند، چگونه از وی بدور شد و چگونه بعد از آن بوسه طولانی بوسه‌های کوچک دیگری که هر يك به نوعی دیگر بود انتظار او را می کشیدند.

وی بدون حرکت ایستاد و عمیقانه نفس می کشید. در آن لحظه چون کودکی بود که از آن همه رازهای دانستنی که در مقابل چشم او به تجلی بود به تعجب درآمده باشد.

کماله گفت، شعر توزیاست و اگر ثروتمند بودم برای آن بتو پول می دادم ولی بدان که با شعر پول درآوردن بسیار مشکل است. اگر خواهان دوستی کماله هستی باید پول فراوانی داشته باشی.

سدهرتها بدلکنت گفت «ای کماله، وه که چه خوب بوسه می دهی» کماله جواب داد «البته که خوب بوسه می دهم و به همین دلیل است که فاقد البسه عالی، کفش های زیبا و دستبندهای ظریف و سایر چیزهای خوب نیستم. ولی تو چکار می خواهی بکنی؟ آیا جز صبر کردن و روزه گرفتن و فکر کردن کار دیگری نمی دانی؟»

سدهرتها گفت «سرودهای مراسم قربانی را نیز می دانم ولی دیگر آنها را نخواهم خواند. از افسون نیز خبردارم ولی دیگر آن را بکار نخواهم بست، من کتب مقدس را نیز ...»

کماله به عجله پرسید «صبر کن، آیا می توانی بخوانی و بنویسی؟» - البته که می توانم، خیلی ها هستند که می توانند بخوانند و بنویسند کماله «نه بیشتر مردم نمی توانند. به راستی که این خوب و بلکه بسیار خوب است که می توانی بنویسی و بخوانی و شاید به افسونهایت نیز احتیاج پیدا کنی.»

در این وقت خدمتکاری وارد شد و در گوش کماله چیزی گفت.

کماله گفت «کسی برای ملاقات من آمده است. سدهرتها زود برو و نگذار که کسی ترا در اینجا ببیند، من ترا فردا ملاقات خواهم کرد» و به خدمتکار دستور داد تا بدان برهمن مقدس جامه‌ای سفید داده شود. سدهرتها بدون آنکه بداند چه چیزی در شرف وقوع است. به دنبال خدمتکار بیرون رفت و در میان جاده پیمپایچ باغ بخانه‌ای رسیدند. بهوی جامه سفیدی داده شد. از آنجا به میان انبوه درختان به خارج باغ هدایت شد و بهوی یادآوری گردید که بدون آنکه کسی او را ببیند به عجله از آنجا بدور شود.

در کمال رضا آنچه را که به او گفته بودند بجا آورد و چون به جنگل عادت داشت راه خود را در میان درختان پیدا کرد و از روی دیوار باغ به خارج جست. در عین خوشی به شهر باز گشت. جامه سفیدش را در بغل داشت. در کنار مسافر خانه‌ای که عده‌ای در آن به صرف غذا مشغول بودند بایستاد و به حال سکوت تکدی غذا کرد. مقداری برنج به صدقه به او داده شد. با خود اندیشید که شاید فردا برای غذا به گدائی نروم. ناگهان احساس غروری او را فرا گرفت او دیگر سامانا یا مرتاض نبود و دیگر زبندۀ وی نبود که غذایش را به گدائی طلب کند. آن مقدار برنج پخته را به سگی داد و خود بدون غذا بماند.

سدهرتها به فکر اندر شد و با خود گفت «زندگی که مردم در اینجا دارند بسیار ساده است و هیچ مشکلی در بر ندارد. هنگامی که من سامانا بودم. هر چیزی مشکل و پر رنج و بالمال یأس آور بود. ولی حالا همه چیز آسان است و سادگی آنها چون سادگی بوسه دادن کماله است. من باید لباس و پول بدست بیاورم. بعد از این همه چیز در دسترسم خواهد بود. اینها چیزهای ساده‌ای هستند که خواب



انسان را مختل نخواهند کرد.»

سدهرتها خانه شهری کماله را پیدا کرد و روز بعد بدانجا رفت. کماله گفت، کارها به خوبی به پایان خواهد رسید، کاماسواتی<sup>۱</sup>، انتظار ترا می کشد که به دیدنش بروی، وی ثروتمندترین بازرگان شهر است و اگر تو کاری کنی که وی را خوش آید ترا به خدمت خود خواهد پذیرفت. ای سامانای جنگلی، تو باید بسیار هشیار باشی. من کاری کرده ام که نام تو توسط دیگران به او گفته شود. با وی دوست باش، وی مردی مقتدر می باشد ولی در عین حال بسیار فروتن نیز مباش. نمی خواهم که تو خدمتگذار او باشی، بلکه می خواهم همشأن و هم پایه او گردی. در غیر اینصورت از تو می رنجم. کاماسواتی دارد پیر و تنبل می شود و اگر بتوانی رضایت و توجه او را جلب کنی اعتماد زیادی به تو پیدا خواهد کرد.

سدهرتها او را سپاس گفت و خندید و چون کماله دانست که وی روز گذشته و روز پیش از آن نیز چیزی نخورده است دستور داد تا نان و میوه برایش بیاورند و خود به خدمتش بایستاد.

کماله بدو گفت، تو بسیار نیک بختی. درها یکی بعد از دیگری به روی تو باز می شود. چطور است؟ آیا طلسمی با خود داری؟

سدهرتها در جواب گفت «دیروز گفتم که من می دانم چگونه فکر کنم، روزه بگیرم و صبر کنم. ولی تو هیچ بدینها اهمیتی نگذاشتی و تصور کردی که بسیار پیاوه و باطل می باشی. خواهی دید که این چیزها بسیار مفید می باشند و خواهی دید که سامانای نادان جنگلی بسیاری چیزهای مفید دیگر نیز می داند و خیلی چیزها فرا گرفته است. پریروز من گدائی بی سر و پا بودم. دیروز کماله را بوسیدم و امروز بازرگان

کماله خواهم شد و دارای پول و ثروت و چیزهایی خواهم گردید که تو بدانها اهمیت قائلی.»

کماله سر را تکان داد و گفت، «ساکت باش، آخر تو بدون من کجا بودی؟ اگر کماله به تو کمک نمی کرد چکاری کردی؟»  
سدهرتها گفت، ای کماله عزیز، هنگامی که برای دیدن تو بدینجا آمدم، اولین گام را برداشتم و این نیت من بود که عشق را از زیباترین زنان بیاموزم. در همان لحظه تصمیم به خوبی دانستم که آن را انجام خواهم داد. می دانستم که تو مرا کمک خواهی کرد. من آن را از اولین نگاه تو در مدخل باغ دانستم.

«اگر من نمی خواستم به تو کمک کنم، چه می شد؟»

«اما تو خود نیز طالب آن بودی، گوش کن کماله، وقتی که سنگی را در آب بیندازی، آن سنگ نزدیک ترین و سریع ترین راهها را برای رسیدن به قعر آب اتخاذ می کند. برای سدهرتها نیز هنگامی که وی اراده و غرض و تصمیم و نیتی داشته باشد همان طور است. سدهرتها کاری نمی کند، فقط صبر می کند، فکر می کند و روزه می گیرد. بدون آنکه کاری انجام دهد و بدون آنکه جنبشی کند. وی امور جهان را چون سنگی که از میان آب بگذرد در هم می شکند. وی غرق می شود و خود را در آب می اندازد. وی غرق در هدف خود می شود و نمی گذارد تا فکری دیگر جز هدفش در مغز وی وارد گردد. این آن چیزی است که سدهرتها از ساماناهای جنگل فرا گرفته است. این آن چیزی است که سفها آن را سحر و جادو می خوانند و فکر می کنند که این کار از دیو است، دیوها اصلاً وسیله چیزی نمی شوند، اصلاً دیوی وجود ندارد. هر کسی می تواند سحر و جادو کند. هر کسی می تواند صبر کند، روزه بگیرد و فکر کند

و بہ ہدف خود برسد .

کمالہ بدو گوش می داد ، وی آہنگ صدا و نگاہهای سدھرتھا را دوست می داشت .

کمالہ گفت « شاید ہم آنچه می گوئی درست باشد . شاید کہ سدھرتھا چون مرد زیبائی است و نگاہهایش زنها را می فریبد ، شاید او نیک بخت است . »

سدھرتھا او را بوسید و گفت « ای استاد من شاید این طور باشد . بگذار تا نگاہهای من ترا پسند افتد . امیدوارم کہ از من بتو نیز نیک بختی برسد »

### میان مرد

سدھرتھا برای دیدن کاماسواتی بازرگان ثروتمند شہر بخانہ اعیانی او رفت . خدمتگذاران وی را بر روی فرش های گرانبہا بہ اطاقی ہدایت کردند و در آنجا بہ انتظار بازرگان بنشست .

پس از زمانی کاماسواتی بدان اطاق وارد شد . وی مردی نرم گوشت ، زندہ دل ، با موهای خاکستری و چشمانی محتاط و زیرک و دہانی شہوانی بود . یگدیگر را بہ طرز دوستانہ ای درود گفتند . بازرگان گفت « بہمن گفته اند کہ تو برہمن و مرد دانشمندی هستی ولی در جستجوی کار در خدمت

بازرگانی می‌باشی - ای برهمن مگر به چیزی احتیاج داری که می‌خواهی کار پیدا بکنی؟»

سدهرتها گفت «نه، احتیاجی ندارم و هیچگاه محتاج نبوده‌ام. من مدت‌ها با سامانای جنگل زندگی کرده‌ام و از آنجا می‌آیم.»  
- «چطور می‌شود که تو از نزد ساماناهای جنگل آمده باشی و محتاج نباشی؟ مگر ساماناهای مطلقاً بی سرو سامان نیستند؟

سدهرتها جواب داد «اگر غرض شما وضع خود من است، من چیزی ندارم و مسلماً جز اراده خود مالک چیزی نمی‌باشم و به همین سبب هم احتیاجی ندارم.»

- «ولسی اگر چیزی نداری، چگونه می‌توانی به زندگی خود ادامه دهی؟»

- «در این باره هرگز نیندیشیده‌ام. سه سال در فقر مطلق بوده ولی هیچگاه بدین فکر نبوده‌ام که چگونه زندگی خواهم کرد.»

- «پس تو از مال دیگران زندگی می‌کردی»

- «ظاهراً همین‌طور بوده البته بازرگانان نیز از مال دیگران زندگی می‌کنند.»

- «چه نیکو گفتی. ولی بازرگان بدون آنکه کاری برای دیگران انجام دهد چیزی از مال آنها نمی‌گیرد و وی در مقابل آنچه که دریافت می‌دارد کالای خود را عرضه می‌دارد.»

- «داد و ستد پایه هر چیزی است، همه کس می‌گیرد و همه کس می‌دهد، زندگی این‌طور است.»

- «ها ها!، ولی تو که چیزی نداری، چه می‌توانی باز دهی؟»

- هر کس آنچه را که دارد تقدیم می‌کند. سپاهی نیرویش را، بازرگان کالایش را، معلم تعالیمش را، زارع برنجش را و ماهی گیر ماهیش را عرضه می‌دارد.

- بسیار خوب، ولی تو چه می‌توانی عرضه داری؟ چه چیزی فرا گرفته‌ای که می‌توان آن را عرضه داشت؟

- من می‌توانم فکر کنم، صبر کنم و روزه بگیرم

- آیا همه آن چیزهایی که تومی‌دانی و داری همین است؟

- فکر می‌کنم همان باشد و بس.

- و اینها چه فایده دارند؟ مثلاً روزه گرفتن، چه ثمری دارد؟

-.. ها، ارزش بسیاری دارد. اگر شخص چیزی نداشته باشد که

بخورد - روزه گرفتن عاقلانه‌ترین کاری است که می‌تواند انجام دهد - مثلاً

اگر سدهرتها یاد نگرفته بود که چگونه روزه بگیرد، امروز در پیش تو یا

کسان دیگر در تلاش و جستجوی کاری می‌بود زیرا که گرسنگی او را بدین

کار وادار می‌کرد. ولی بدین گونه که هست، سدهرتها می‌تواند به آرامی

صبر کند، وی بی‌صبر و بی‌قرار نیست. وی محتاج نیست، می‌تواند شهوت

خوردن را برای مدت‌های دراز فراموش کند. حال دیدید که روزه گرفتن

چقدر مفید است؟

- ای سامانا، حق با تو است، دقیقه‌ای صبر کن.

کاماسواتی بیرون رفت و با طومار کاغذی مراجعت کرد و آن را

به سدهرتها داد و از او پرسید، «می‌توانی این را بخوانی؟»

سدهرتها طومار را که در آن قرار داد فروش و معامله‌ای ثبت شده

بود نگاه کرد و مندرجات آن را بر خواند.

کاماسواتی گفت «بسیار عالی، ممکن است که چیزی در این صفحه

بنویسی ؟ »

سپس وی صفحه‌ای کاغذ و قلمی بدست سدهرتها داد و او چیزی در آن نوشت و به کاماسواتی بازگردانید . کاماسواتی دید که در آن صفحه نوشته است « نوشتن نیکو و تفکر از آن نیکوتر است . هشیاری نیک و صبر از آن نیک‌تر است »

بازرگان او را تحسین کرد و گفت : « چه خوب می‌نویسی ، ما باید دربارهٔ بسیاری از چیزها با یکدیگر مذاکره کنیم امروز از تو دعوت می‌کنم که مهمان من باشی و در خانهٔ من بمانی »

سدهرتها اظهار امتنان کرد و دعوت وی را پذیرفت . پس از آن دیگر وی در خانهٔ بازرگان زندگی می‌کرد . البسهٔ عالی و کفش‌های ظریف می‌پوشید و خدمتگذاران همه روزه حمام او را آماده می‌ساختند . هر روز دوبار غذا صرف می‌شد ولی سدهرتها فقط یکبار به سفره می‌نشست . گوشت نمی‌خورد و شراب نمی‌نوشید . کاماسواتی با وی از تجارت صحبت می‌کرد و امتعه و انبار کالا و حساب خود را بدون نشان داد . سدهرتها چیزهای تازه و بسیاری فرا گرفت بسیار سخن بشنید و بسیار کم سخن گفت . و کلام کماله را همواره در گوش داشت و هیچگاه خدمتگذاری تاجر را نمی‌کرد . بلکه او را مجبور می‌کرد تا با وی مانند یک نفر هم‌مقطار خود رفتار کند . کاماسواتی در کار تجارت بسیار محتاط و اغلب صبور بود ولی سدهرتها تجارت را چیزی جز بازی نمی‌دید . قوانین و رسوم بازرگانی را فرا گرفت ولی اینها شوری در وی ایجاد نکردند .

دیر زمانی نبود که در خانهٔ کاماسواتی منزل گزیده و در امور بازرگانی او شرکت می‌کرد . و هر روز در ساعات معینی که کماله وی را دعوت می‌کرد به دیدن او می‌رفت . اینک لباسهای عالی می‌پوشید و کفش‌های ظریف

برپا می‌کرد و بعضی اوقات برای وی هدیه‌ای نیز می‌آورد . وی از لبان قرمز و رازدان کماله چیزهای بسیاری فرا گرفت . دستهای نرم و ظریفش چیزهای زیادی بدو آموختند . سدهرتها در عشق کودکی بیش نبود و چیزی نمی‌دانست و اینک خود را با چشم بسته و با التهابی شگرف به اعماق دریای عشق می‌کشانید . کماله به وی آموخته بود که به هیچکس بدون آنکه لذتی بخشد نمی‌تواند لذتی بدست آورد . این لذت در هر حرکت ، در هر نوازش در هر لمس دست ، در هر نگاه و در هر عضو کوچکی از بدن دارای رازی است و آنکه لذت را می‌شناسد بدان آشناست .

کماله به وی آموخت که عشاق پس از تمتع از میوهٔ عشق باید بدون تحسین یکدیگر و بدون احساس اینکه فاتح و درعین حال مغلوب شده‌اند از هم جدا نشوند تا آنکه احساس سیری و گوشه‌گیری و اینکه با وی ناشی‌گری شده و با وی ناشی‌گری کرده ایجاد نگردد . وی ساعات شیرینی را با کماله ، آن روسپی زیبا گذرانید و شاگرد او ، عاشق او و دوست او شده بود . و اینک در آغوش او معنی زندگی حال را در می‌یافت و چنین چیزی را در امور تجارتي کاماسواتی نمی‌دید .

کاماسواتی حق نوشتن اسناد و مراسلات مهم را بدو داد و حتی در امور مهم و بزرگ با وی مشورت به عمل می‌آورد . ولی به زودی متوجه شد که سدهرتها از برنج و پشم و حمل و نقل و تجارت چیزی نمی‌فهمد ولی استعدادی عالی تر و بهتر و بزرگتر از استعداد خود بازرگان دارد و از لحاظ آرامی و متانت و هنر گوش کردن و ایجاد حسن‌ظن در سایرین بالاتر از اوست .

روزی به دوستی گفت : « این برهمن واقعاً بازرگان نیست و هیچگاه نیز بازرگان نخواهد گردید وی هیچگاه بدین کار جلب نخواهد شد ، ولی دارای آن رازی است که کامیابان دنیا از آن بهره‌ورند . این راز را نمی‌دانم

چيست؟ شايد تولدش با ستارهٔ نيك بختی بوده است و يا طلسمی با خود همراه دارد و يا آنکه آن را از مرتاضان جنگل فرا گرفته است. به نظر می‌رسد که وی در کار تجارت بازی می‌کند. اصلاً بازرگانی در نظر او دارای اهمیتی نیست، وی هیچگاه از ضرر و اهماه و از شکست بیمی ندارد.»

آن دوست به بازرگان چنین اندرز داد «ثلث سودی را که برای تو حاصل می‌کند به او بده ولی بگذار در صورت زیان نیز به همان مقدار بپردازد. آن وقت شوق و رغبت بیشتری نشان خواهد داد.»

کاماسواتی به اندرز او گوش کرد ولی سدهرتها بدین مطلب نیز کم اعتنا بود. اگر سودی می‌کرد در کمال آرامی می‌پذیرفت و در صورت زیان می‌خندید و می‌گفت، آه این معامله بد تمام شده است. واقعاً در امر بازرگانی بسیار کم اعتنا بود، وقتی به دهکده‌ای رفت تا مقدار زیادی برنج خریداری کند چون وی به دهکده رسید برنج را بازرگان دیگری خریده بود. ولی سدهرتها چندین روز در آن دهکده توقف کرد. با کشاورزان دوست شد و آنها را مهمان کرد. به کودکانشان هدیه داد و در يك جشن عروسی شرکت کرد و از این مسافرت در کمال رضایت و خشنودی بازگشت کاماسواتی او را از اینکه به شتات باز نگردیده و وقت و پول زیادی در آنجا تلف کرده بود سرزنش کرد. سدهرتها گفت «ای دوست من، سرزنش مکن، از سرزنش چیزی بدست نمی‌آید. اگر ما زیان کردیم، آن زیان را من متحمل خواهم شد، من از این سفر بسیار خوشنود بازگشتم و با مردم بسیاری آشنا گردیده‌ام. با برهمنی دوست شده‌ام، کودکان بر روی زانوان من نشستند و کشاورزان مزارع خود را به من نشان دادند هیچ کس مرا به چشم يك نفر تاجر نمگرست.»

کاماسواتی گفت: این همه بسیار خوب ولی تو در واقع بازرگانی یا

باید گفت که فقط به عنوان تفریح سفر کرده‌ای؟

سدهرتها خندید و گفت: «مسلماً که من برای خشنودی خود سفر کردم. من با مردم تازه و سرزمین دیگری آشنا شدم و از دوستی و اعتماد آنها لذت بردم. ولی اگر کاماسواتی بودم می‌باستی که به شتاب بازگردم و از اینکه خریدی انجام نشده بود بسیار درهم و آزرده خاطر باشم. آن وقت مال و عمر هر دو تلف می‌شد. برعکس من روزهای خوشی را گذرانیدم. و چیزهای بسیاری فرا گرفتم و لذت و شادی بسیاری نصیب گردیدم. در نتیجه شتاب و آزرده خاطر بودن خود و دیگران را آزار نکردم. اگر بار دیگر بدانجا برای خرید محصول و یا برای کار دیگر بروم. دوستانی مرا می‌پذیرند و بسیار خوشحال و خوشنود خواهم شد که در سفر پیشین شتابزدگی نداشته و آنها را آزرده خاطر نکرده‌ام. به هر حال، بگذار آرام کنم. ای دوست من، خود را با سرزنش کردن آزرده مساز، اگر روزی رسید و دیدی که سدهرتها بتو زیان می‌رساند فقط يك کلام بگو و سدهرتها به راه خود می‌رود. ولی تا آن موقع بگذار با یکدیگر دوست باشیم.»

مرد بازرگان کوشید تا سدهرتها را قانع کند که او از سفرهٔ تاجر نان می‌خورد ولی این نیز بیهوده بود. سدهرتها همیشه از سفرهٔ خود نان می‌خورد. گذشته از آن همگی نان دیگران را می‌خوردند، نان همه را می‌خوردند. سدهرتها هیچگاه در فکر غصه‌های کاماسواتی نبود و کاماسواتی غصه‌های فراوانی داشت. هر گاه معامله‌ای در خطر زیان بود و یا مقداری امتعه و کالا از بین می‌رفت و یا وام داری قادر به پرداخت وام خود نبود. این همه او را غمزده می‌کرد. سدهرتها هیچگاه نتوانست همکاران خود را قانع کند که ایراد سخنان درشت و یا چین به چین انداختن و بد خوابیدن ثمری در بر ندارد. وقتی کاماسواتی بدو خاطر نشان کرد که همه چیزها را

سدهرتها از او فرا گرفته است وی در پاسخ گفت « اینگونه مزاح مکن ، من از تو فرا گرفته‌ام تا بدانم که بهای يك زنییل ماهی چقدر است و از قرض دادن پول چقدر تنزیل و بهره بدست می آید . این همه معلومات تست . ولی از تو این را فرا نگرفته‌ام که چگونه فکر کنم . ای کاماسواتی عزیز بهتر است که تو آن را از من فراگیری . »

مسلم بود که سدهرتها دلش در پی تجارت نبود و آن امر را فقط آنقدر نیکو می دانست که بتواند برای کماله پول تهیه کند . در آمدش بیشتر از احتیاجش بود . کنجکاو و حواس سدهرتها همه متوجه کار و گرفتاری و لذات و نادانی های مردم بود . مردمی که از وی دورتر از ماه آسمانی بودند . اگرچه در میان امیال آنها زندگی کرده و با آنها به گفتگو می پرداخت و از آنها چیز می آموخت ، و آنها را بجای خود بسیار آسان می یافت ، ولی در عین حال بر این نکته نیز واقف بود که چیزی وی را از سایرین جدا می سازد . این راز را بدان علت می دانست که زمانی سامانا شده بود . او می دید که مردم یا چون کودکان و یا چون جانوران زندگی می کنند . و وی از این دو نوع زندگی یکی را دوست می داشت و از دیگری نفرت داشت . وی می دید که مردم چقدر زحمت می کشند و چگونه برای چیزهای اندک که اصلاً برای وی ارزشی نداشت رنج می برند ، و یا برای پول ، لذات کوچک و یا افتخارات بی اهمیت در اندوه بوده و دچار خشم می شوند . وی می دید که آنها به یکدیگر لطمه زده و همدیگر را مضروب می سازند . می دید که برای چیزهایی عجز و لابه و گریه و زاری می کنند که ساماناهای جنگل بدان می خندند . می دید که آنها از محرومیت هائی رنج می برند که ساماناهای آنها را احساس نمی کنند .

همه گونه مردمی را که به نزدش می آمدند می پذیرفت . آن تاجری

که پارچه برای فروش می آورد و یا آن وام داری که برای طلب وام بیشتری به نزدش می آمد و یا گدائی که ساعتی وقت او را می گرفت و شرح فقر خود را می داد و در عین حال از بیشتر ساماناهای جنگل ثروتمندتر بوده ، همه را خوش آمد می گفت ، سدهرتها با بازرگانان ثروتمند خارجی و یا خدمتگذاری که در خدمت وی بوده و یا فروشنده دوره گردی که برای فروش موز و گرفتن سکه ای چند به نزدش می آمد ، با همه به يك نوع رفتار می کرد . اگر کاماسواتی به نزدش می آمد و در خصوص معامله ای او را سرزنش می کرد وی در کمال دقت و کنجکاوگی گوش فرا می داشت و از سخنان وی متعجب می شد و می کوشید تا مطلب او را درک کند و آنجائی که باید به وی تسلیم گردد ، اندکی ملایم می شد و سپس از وی روگردانده و به دیگری که در انتظارش بود می پرداخت . مردم بسیاری به نزد او می آمدند ، بسیاری برای تجارت و بسیاری برای فریب دادنش گرد می شدند . عده ای برای گوش فراداشتن ، برخی برای جلب رحم و شفقت و بعضی برای آنکه نصایح او را بشنوند به دور او جمع می گشتند . سدهرتها همه را پند می داد و اظهار محبت و شفقت می نمود هدیه ها می داد و می گذارد تا حدی او را بفریبند و افکارش را به بازیها و سرگرمی هائی که مردم خود را بدان مشغول می دارند ، به همان اندازه که سابقاً فکرش با خدایان مشغول می بود ، متوجه می کرد . بعض اوقات از باطن خود آوازی می شنید که وی را به آهستگی بخود می خواند و چیزی را به خاطرش می آورد و به آرامی از وی شکوه می کند . ولی این آواز بدان حد آهسته و ضعیف بود که آن را به زحمت می شنید . زمانی متوجه گردید که در زندگی عجیبی به سر می برد و خود را به کارها و اموری مشغول داشته است که جز بازی چیزی نبود . حتی مشاهده کرد که کاملاً خوشحال و راضی بوده و بعض اوقات از لذات نیز بهره مند می شود و

زندگی حقیقی که در کنار او جریان داشت او را لمس نمی‌کند.

چون چوگان بازی که با گوی خود بازی کند وی نیز با تجارت و با مردم اطراف خود مشغول بود. آنها را می‌دید و از کارهای آنها تفریح می‌کرد ولی با قلب خود با طبیعت واقعی خود در آنجا و با آنها نبود. شخصیت حقیقی وی، بدون آنکه به نظر آید، در جاهای دیگر و بسیار دور دست سرگردان بود و کاری به زندگی فعلی او نداشت. سدهرته‌ها بعضی اوقات از این افکار به ترس می‌افتاد و می‌خواست در کارهای روزمره و کودکانه مردم واقعاً و با شدت تمام شرکت جوید، حقیقتاً با آنها باشد، و از زندگی با آنها لذت برد. نه اینکه چون بیگانه‌ای در آنجا به تماشا بنشیند.

کماله را مرتباً ملاقات می‌کرد و هنر عشق را که در آن داد و ستد بیشتر از هر چیزی یکی می‌شود فرا گرفت، با کماله گفتگو می‌کرد و از وی چیز می‌آموخت. به وی پند می‌داد و از او پند می‌گرفت. کماله او را بهتر از گویندا می‌فهمید و درک می‌کرد، کماله را بسیار شبیه به خود می‌یافت.

زمانی به کماله گفت، تو مثل منی و با دیگران فرق داری، تو کماله هستی و چیز دیگر نمی‌باشی. تو در پناهگاه باطن خود آرامشی داری و می‌توانی هر زمان بدان پناه بری و خود باشی. درست مثل من ولی بدان که مردم بسیار کمی دارای این ظرفیت‌اند، در صورتی که همه می‌توانند آن را داشته باشند.

کماله در جواب گفت «ولی همه مردم زیرک و هشیار نیستند» سدهرته‌ها گفت، نه، این ابداً با زیرکی و هشیاری ربطی ندارد. کاماسواتی به همان اندازه تو و من زیرک و هشیار است ولی در عین حال وی دارای آن پناهگاه نیست. بیشتر مردم چون بر گهای خزانی هستند که

در حال ریزش باشند. اینان از درخت جدا شده، می‌چرخند و به هر طرف می‌روند و بالاخره به زمین می‌افتند. ولی آنان که چون ستارگان در مدار معینی در گردش باشند بسیار معدودند بادی به آنها نمی‌رسد و راه و راهنمای آنها در خودشان است. در میان بسیاری از مردم دانشمندی که من دیده‌ام تنها یک نفر از این لحاظ کامل بود. و هیچگاه نمی‌توانم او را فراموش کنم. وی کوتامای دانشمند است که تعالیم خود را در همه جا به موعظه می‌گوید و هزاران مردم، پیر و جوان هر روز آن مواعظ را می‌شنوند و هر ساعت تعالیم او را مورد عمل قرار می‌دهند. ولی همه آنها چون بر گهای ریزان درختان می‌باشند. آنها دانش و راهنمایی در وجود خود ندارند.

کماله به وی نگاه کرد و با تبسمی گفت، «باز تو از او صحبت می‌کنی، باز آن افکار سامان‌ها بتو هجوم آورده است.» سدهرته‌ها ساکت بود و سپس به بازی عشق پرداختند و به یکی از سی‌چهل نوع مختلف این بازی که کماله می‌دانست مشغول شدند. بدن او چون پیکر پلنگ و یا کمان نرم و تاب‌دار بود. آنکه از وی درس عشق می‌آموخت رموز و لذات زیادی فرا می‌گرفت. وی مدتها با سدهرته‌ها بازی کرد و به کنارش زد، شکسته و منکوبش کرد، از استادی خود لذت برد تا وقتی که کاملاً مسخر گردید و خسته و کوفته در کنارش قرار گرفت. آن وقت آن روسپی زیبا بر وی خم شد و مدتها به چهره او و در چشمان او که اینک خسته شده بودند نگرست.

کماله به وی گفت «تو بهترین معشوقی هستی که من تا کنون داشته‌ام. تو از دیگران قوی‌تر، نرم‌تر و با میل‌تری و هنر مرا نیکو فرا گرفته‌ای. ای سدهرته‌ها. روزی که من پیر شدم از تو باردار خواهم شد ولی عزیزم تو همان سامانا باقی مانده‌ای. و به راستی که مرا دوست نداری

توهیچکس را دوست نداری آیا این صحیح نیست؟

سدهرتها با خستگی گفت: «شاید منم مثل تو باشم، تو نیز نمی‌توانی کسی را دوست داشته باشی. و گرنه چگونه می‌توانستی که عشق را چون هنری مورد آزمایش قرار دهی؟ شاید مردم چون ما نتوانند دوست داشته باشند. مردم عادی قادر به دوست داشتن می‌باشند و این راز زندگی آنهاست.»

### سانسارا

سدهرتها روزگاری دراز در جهان مردم بدون آنکه تعلقی بدان داشته باشد زندگی کرد. احساساتی که وی آنها را در طی سالیان گرم و سوزان ریاضت از بین برده بود بار دیگر بیدار شدند. اینک مزه ثروت و شهوت و قدرت را چشیده بود. ولی مدت‌های مدید در باطن و در دل چون يك سامانا باقی ماند. کماله زیرك از این راز با خبر بود. زندگی سدهرتها همیشه با صبر و تفکر و امساک و روزه هدایت می‌شد. مردم جهان،



همین مردم معمولی، بدو به همان نسبت که وی به آنها بیگانه بود بیگانه بودند.

سالها گذشت، سدهرتها در حجابی از تصادفات نیک و رفاه و آسودگی فرورفته بود. از گذشت ایام به زحمت باخبر می شد. اینک وی ثروتمند شده و مدتها بود که خانه‌ای و خدمتگذارانی از خود داشت. در کنار شهر و در ساحل رودخانه نیز باغی خریده بود. مردم همه او را دوست می داشتند و همه هنگامی که به پیول یا به اندرزی نیازمند می شدند به وی روی می آوردند. ولی به استثناء کماله دوست دیگری نداشت.

آن ساعت بیداری و بخود آمدن را که روزگاری پیش و در جوانی از آن برخوردار شده بود، زمانی را که بعد از شنیدن مواظ گوتاما گذرانیده بود، جدائی از گوویندا، آن انتظار بزرگ، آن غرور بی استادی و بدون تعلیم بودن، آن آمادگی پر شور و هیجان برای شنیدن سرش آسمانی در دل همه به تدریج خاطرهای شدند و همه گذشتند. آن چشمه مقدس که زمانی در وی بود و برایش نغمه می سرائید اینک از فاصله بسیار دور زمزمه می کرد. ولی چیزهای بسیاری را که در زمان سامانا بودن و از گوتامای دانشمند و از پدر و از برهنها فرا گرفته بود، مانند علاقه به یک زندگانی معتدل، لذت اندیشیدن، ساعات تفکر، راز پنهانی نفس، آن نفس جاودانی که نه در بدن و نه در حواس جای داشت همه را تا زمانی در خود نگاهداشت. بسیاری از اینها را در خود نگاهداشت و بقیه همه در زیر خاکستر پنهان شدند.

همان طور که چرخ کوزه گر زمانی که به گردش در آمده باشد می گزردد و برای مدتی می چرخد تا آنکه رفتارش آهسته شود و از گردش باز ایستد، به همین گونه نیز چرخ ریاضت، چرخ تفکر، چرخ تمیز مدت‌های

مدیدی در روح سدهرتها در گردش بودند ولی اینک دیگر آن گردش آهسته شده و نزدیک به سکون گردیده بود. همچون شبمی که بر ساقه درخت مرده‌ای نشسته به آهستگی سوراخ‌های آن را پر کند و به آهستگی مضمحلش سازد، به همین طریق نیز جهان و حالت سکون در روح سدهرتها داخل شده به آهستگی روح وی را ممتلی کرده بود. آن را سنگین و خسته نموده و به خوابش انداخته بود. ولی از طرف دیگر، حواسش بیدارتر شد و بسیاری چیزها را به تجربه آموختند. سدهرتها اینک فرا گرفته بود که چگونه تجارت کند، چگونه قدرت خود را بر مردم تحمیل نماید، چگونه از زن‌ها لذت ببرد. وی فرا گرفته بود که جامه‌های فاخر بر تن کند و خدمتگذاران را فرمان دهد و در آب‌های عطر آلود غسل و حمام کند. وی آموخته بود که اغذیه عالیه و شیرینی‌ها و حلوهای مختلف را تناول نماید گوشت و انواع ماهی و پرند را در غذا بکار ببرد. ادویه لذیذ در خوراک مصرف نماید، شراب که وی را تنبل و فراموشکار می کرد بنوشد، اینک فرا گرفته بود که چگونه نرد و شطرنج بازی کرده و زن‌های رفاصه را تماشا کند. حال دیگر با تخت روان بگردش می رفت و بر بسترهای نرم می خوابید ولی وی همیشه احساس می کرد که فرقی با دیگران دارد و از آنها بالاتر است. وی بدانها پیوسته با اندکی تحقیر و اندکی اهانت و تمسخر آن نوع اهانت که ساماناهای جنگلی نسبت به مردم جهان دارند می نگریست. این حس برتری و تمسخر نیز با گذشت زمان رو به نقصان گذاشت. تدریجاً همان طور که ثروتش رو به ازدیاد گذارد وی نیز طبایع و حرکات کودکانه و شور و اشتیاق مردم عادی را پذیرفت ولی با وجود آن بدانها رشک می برد. وی بدانها برای عمق لذات، اندوه، شادی و نیروی دائمی که آنها برای دوست داشتن داشتند رشک می برد. این مردم همه با

یکدیگر، با کودکانشان، با افتخارات و ثروت، با آرزوها و امیدهایشان پیوسته در عشق بودند. اما سدهرتها این چیزها را این چیزهایی که لذات و آشفته‌گی‌هایش همه کودکانه بود از آنها فرا نگرفته فقط چیزهای ناپسندی که خود از آنها نفرت داشت از ایشان آموخته بود.

چه بسیار اتفاق می‌افتاد پس از آنکه شبی را در لذات می‌گذرانید، ساعات دراز در بستر خود بیدار می‌ماند و صبح بعد احساس خستگی و تیرگی می‌کرد، کاماسواتی او را با گرفتاریهایش نا‌صبور و آزرده خاطر می‌ساخت. اگر در طاس بازی می‌باخت به آواز بلند می‌خندید. اگر چه چهره‌اش از چهره دیگران هشیارتر و خردمندانه‌تر بود ولی در صورت او نیز حالتی که اغلب در صورت مردم ثروتمند دیده می‌شود، یعنی حالت عدم رضایت، بیزاری، بی‌قراری، تنبلی و فاقد عشق بودن مشاهده می‌شد و بیماریهای روحی مردم ثروتمند به آهستگی در روح وی نیز خانه گزیده بود.

بیزاری چون حجاب و یا چون پرده نازک ابر که هر روز انبوه‌تر و هر ماه سیاه‌تر و هر سال سنگین‌تر شود روی وی را فرا گرفته بود. چون لباسی که هر روز کهنه‌تر شده و درخشندگی رنگش را از دست دهد، نخ نما شده و درزهایش ظاهر شوند، همان‌طور نیز زندگی جدیدی که سدهرتها بعد از جدائی گوویندا آغاز کرده بود کهنه و تیره و نخ‌نما و از هم در رفته شده بود. همان‌طور که با گذشت ایام رنگ و شفافیتش از بین می‌رفت چین و تیرگی جای آن را می‌گرفت. ناامیدی و نفرت که در همه جا پراکنده و در اعماق روح وی پنهان بود اینک شروع به ظهور می‌کرد. سدهرتها این را نمی‌دید، فقط می‌دانست که آن آواز صاف و رسائی که زمانی از دل بگوش می‌رسید و همیشه او را در بهترین ساعاتش هدایت می‌کرد اینک خاموش شده است.

جهان او را در خود گرفته بود، لذات، طمع، تنبلی و بالاخره حرص مال‌اندوختن که بالاتر از همه عیوب دیگر بود و وی آن را از همه بیشتر منفور می‌داشت، او را فرا گرفتند. ثروت و ملک و مال عاقبت او را به دام انداختند، اینها دیگر بازی و بازیچه نبودند، بلکه به‌زنجیرهایی می‌ماندند که اینک باز شده بودند. سدهرتها در این راه پر پیچ و خم سرگردان بود. و به‌پست‌ترین و سر‌اشیب‌ترین آنها یعنی قمار سقوط کرد. از آن زمان که دیگر در دل سامانا نبود طاس بازی را برای خاطر پول و جواهر با حرص بیشتری راغب بود. اگر سابقاً در قمار شرکت می‌کرد برای خاطر رسم و عادت مردم بود. وی قمار باز قهاری شده بود. عده معدودی تاب‌بازی با وی را داشتند، شرط‌بندی وی بسیار سنگین و خطرناک بود. وی برای خاطر احتیاج قلبی قمار بازی می‌کرد. وی شهوت و لذت شکرپی در بدور انداختن پول کثیف از راه قمار در خود احساس می‌کرد. از هیچ راهی بهتر نمی‌توانست نفرت خود را از ثروتمندان و احترام دروغین بازرگانان به منصفه ظهور گذارد. بدین‌گونه وی شرط‌بندی‌های کلان و خطرناک می‌کرد. از خود نفرت داشت و خود را مسخره می‌کرد. هزاران هزار می‌برد و هزاران هزار به‌دور می‌انداخت. نقدینه باخت، جواهر باخت، خانه و باغ باخت و باز برد و بار دیگر باخت. وی از آن شور و اشتیاق که در بازی طاس و در هنگام شرط‌بستن می‌دید لذت می‌برد. این احساس را دوست می‌داشت و پیوسته می‌کوشید تا آن را از نو بدست آورد. زیاده‌ترش کند و به‌شورش درآورد. فقط در این حال بود که اندکی احساس راحتی می‌کرد و لذتی می‌یافت. و بدین‌گونه به‌زندگی تیره و سست و بی‌مزه خود شور و شعفی می‌بخشید. پس از هر باخت هم خود را صرف جمع‌آوری مال می‌کرد. سخت به‌کار تجارت می‌پرداخت. برای آنکه

نقده در دست داشته باشد و آن را به دور اندازد و ام داران را برای پرداخت و امشان در فشار قرار می داد. می خواست که نفرت و تحقیر خود را نسبت به ثروت نشان دهد. در هنگام ساخت بی قرار می شد و صبر خود را با بدهکارانی که و امشان را دیر می پرداختند از دست می داد. دیگر نسبت بفقیران رحمی نداشت. دیگر برای هدیه و وام دادن به نیازمندان در خود میلی احساس نمی کرد. وی دهها هزار با انداختن طاسی شرط بندی می کرد می خندید. و بیش از پیش در امر بازرگانی سخت می شد و بعض اوقات حتی به هنگام شب نیز خواب پول می دید و چون از این کابوس وحشتناک بیدار می شد و انعکاس چهره خود را در آئینه اطاق خواب می دید که پیرتر و زشت تر شده، زمانی که نفرت و شرم بروی غالب می آمد، آن وقت به بازی قمار دیگری پناه می برد و خود را به دست آشفستگی شهوت و شراب می سپرد و بار دیگر از آن حالت باز می گردید تا بتواند مال و ثروت بیشتری را غارت و در قبضه تصرف خود در آورد. وی خود را با این روش نامعقول زندگی از بین برده و پیر و مریض کرده بود.

آن وقت رؤیائی او را بخود آورد. شبی در باغ بهشت آسای کماله با وی نشسته بود. در زیر درختی آرام کرده با کماله صحبت می کرد. کماله بسیار جدی بود و در پس پرده کلماتش رنج و اندوه نهفته بود. کماله از وی راجع به گوتاما پرسش می کرد ولی دیگر از او و طرز رفتار، گردش چشمان، دهان زیبا و تبسم ملیحش چیزی نمی شنید. مدتی دراز کماله راجع به بودای بزرگ صحبت کرد سپس آهی کشید و گفت: « روزی مرید بودا خواهیم شد و این باغ لذات و آسایش را به او هدیه خواهیم کرد و خود در پناه تعالیم او مأمن خواهیم گزید » سپس سدهرنها را با میل و شور بسیاری بخود دعوت کرد. هنگام معاشقه او را با هیجانی عجیب چون آنکه بخواد

آخرین قطرات شیرین لذات را بنوشد بخود نزدیک کرد. هیچگاه سدهرنها نزدیکی شهوت و مرگ را تا بدین وضوح و روشنی حس نکرده بود. آن وقت در کنار کماله قرار گرفت صورتش نزدیک به صورت او بود و در گوشه چشمان و کنار دهان وی خطوط ظریف و چین های نازک یا نشانه های غم باری که خزان زندگی را اعلام می داشتند مشاهده کرد. سدهرنها خود نیز در چهل سالگی بود و موهایش شروع به خاکستری شدن کرده بودند. بر چهره زیبای کماله خطوط کسالت کشیده شده بود، این خطوط حاکی از کسالت، از ادامه پیوئیدن راهی نامیمون، کسالت از پیری و زمینگیری، کسالت از چیزی که اینک پنهان بود، ترس، ترس از خزان زندگی، ترس از پیری و ترس از مرگ بود. در حالی که آه می کشید از وی جدا شد و قلبش را اندوه، رنج و بیمی اسرار آمیز فرا گرفته بود.

آن شب را سدهرنها در خانه خود با دختران رقاصه و با شرابخواری گذارند و چنین وانمود که از هم نشینان خود برتر می باشد در صورتی که آن حالت برتری دیگر در وی وجود نداشت. شراب بسیاری نوشید و پس از نیمه شب خسته و آزرده، مأیوس و ناامید، در حالی که نزدیک با شك ریختن بود به بستر رفت. بیهوده کوشید تا بخواب برود، چنان از رنج و درد و اندوه ممتلی بود که دیگر تاب تحمل طپش دل را نداشت. خود را غرق در نفرت دید و این نفرت چون زندقه نوشیدن شراب بد یا شنیدن آهنگی بسیار شیرین وسطحی، یا تبسم زنان رقاصه و یا چون عطر خوشبوئی که از موها و سینه های آنها به مشام می رسید بود. ولی بیشتر از همه از خودش نفرت داشت. از عطری که بر سر زده بود، از بوی شرابی که از دهانش بر می خاست و از پوست نرم بدنش متنفر بود. چون کسی که زیاد خورده و نوشیده باشد و آنچه را که خورده و نوشیده در نهایت درد برای

حصول بهبودی بر گرداند، همین‌طور نیز این مرد ناصبور می‌کوشید تا خود را با يك حرکت از همه این لذات، عادات زندگی بی‌معنی راحت کند. فقط نزدیک صبح و آن وقتی که اولین نشانه‌های فعالیت در خارج خانه بگوش رسید توانست دیده برهم گذارد و لحظه‌ای چند در عالم نیمه‌فراموشی و یا شاید خواب وارد شود. در این وقت بود که وی خوابی دید.

کماله پرنده‌ای کوچک و بسیار نادر و خوش‌آهنگ داشت که در قفسی زرین از آن نگاهداری می‌شد. این خواب راجع به آن پرنده بود. سدهرتها خواب دید، این پرنده که معمولاً صبح‌ها به نوا آمده نغمه‌سرائی می‌کرد، از آواز خواندن بازمانده است این مسئله بر وی عجیب آمد، به سمت قفس رفت و در آن نگرست و دید که پرنده کوچک مرده و خشک شده و در ته قفس افتاده. او مرغک را از قفس بیرون آورد و لحظه‌ای در دست نگاهداشت و سپس آن را در کنار راه به دور افکند. آن لحظه وی را ترسی عجیب فرا گرفت. چنین حس کرد که با به دور افکندن آن پرنده همه چیزهایی را که در نظر مهم و گرانبها بودند به دور انداخته است. چون از خواب بیدار شد اندوه بسیاری دلش را فرا گرفته بود. به نظرش رسید که عمر را در روشی نامعقول و بی‌ارزش گذرانیده و اینک چیزی در دست ندارد که برایش اهمیت، ارزش، قدر و مقداری قائل شود. وی اینک بسان مردی کشتی شکسته بود که در ساحل دریا به تنهایی ایستاده باشد.

در کمال رنج و اندوه، به باغی که بدو تعلق داشت رفت، درها را بیست و در زیر درخت انبه‌ای بنشست. در دل احساس ترس و مرگ می‌کرد. تدریجاً افکارش متشتت و پریشان شد و در عالم فکر به تماشای صحنه‌های مختلف دور زندگی خود از روزهای اول، از آن وقتی که می‌توانست به خاطر آورد مشغول شد. واقعاً او کی خوشبخت بوده و چه وقتی برآستی از شادی

برخوردار شده بود؟ اما وی از شادی و خوشبختی چندین بار برخوردار گردیده بود. وی لذت و مزه آن را در زمان کودکی آن وقت که با حضور ذهن جلب تحسین برهنه‌ها را می‌کرد، زمانی که از همسالان خود بالاتر و جلوتر بود، هنگامی که با خواندن اشعار مقدس از همگنان برتری می‌یافت و یا زمانی که با مردان دانشمند به مباحثه می‌پرداخت و آن وقت که در مراسم قربانی شرکت می‌جست چشیده بود. آنگاه در دل چنین احساس کرد «راهی در پیش تو قرار دارد و ترا برای رفتن در آن راه فرا خوانده‌اند. خدایان انتظار ترا می‌کشند» بار دیگر هنگام جوانی در نظرش مجسم شد آن وقتی که آمال و بلندپروازی‌هایش او را هر دم به جمع جویندگانی که چون خودش بودند کشانیده بود. زمانی که وی برای درک تعالیم برهنه‌ها در کوشش بود. هنگامیکه برای فرا گرفتن هر دانش نوینی تشنگی نوین‌تری در وی ایجاد می‌گردید، آن وقتی که در میان این تشنگی‌ها و کوشش‌ها وی بیشتر بخود فرو می‌رفت و بخود می‌اندیشید، آن وقت به خوبی این آواز را شنید که بدو بانگ می‌زد: «این است راه تو» این آواز را زمانی که خانه پدر را ترک و به سامانها گرویده بود و بار دیگر زمانی که آن زندگی را برای دیدار بودا، آن یگانه کامل، ترک گفته بود، و نیز زمانی که بودا را برای دنبال کردن سرنوشت مجهول خود ترک نموده بود شنیده بود.

اینک از آخرین باری که این آواز را شنیده و برای دست یافتن به جاهای بلندتری به پرواز آمده بود، زمانی‌دراز می‌گذشت. چقدر این راه هموار و خالی بود؟! چه سالیان درازی که وی آنها را بدون عطش و بدون داشتن هدفی عالی، بدون ستایش، راضی از لذات کوچک که هیچگاه وی را به راستی راضی نکرده بودند گذرانیده بود. بدون آنکه خود بداند، آن سالیان را در این گذراند تا مانند سایر مردم مانند این کودکان گردد. و در

عین حال چون دارای آمال ورنجهائی مانند آمال ورنجهای آنها نبود. زندگی او فقیرتر از زندگی مردم بود. برای وی همه جهان و مردم چون کامسواتی بازی یا رقص و یا نمایشی مسخره انگیز بود که وی به تماشای آن مشغول شده بود. فقط کماله را عزیز می‌داشت و برای او ارزشی قائل می‌شد. ولی اینک آن ارزش را نیز قائل نبود. آیا حالانیز به‌وی احتیاج داشت؟ آیا هنوز کماله به‌وی نیازمند بود؟ مگر آنها به بازی پایان ناپذیری مشغول نبودند؟ آیا براستی واجب است که برای آن بازی زنده باشیم؟ نه، نام این بازی «سانسارا» است. این بازی از آن کودکان است. این بازی را آنهایی که لذت می‌برند شاید یکبار، دوبار، و ده بار بازی کنند، ولی آیا دارای چنین ارزشی می‌باشد که انسان پیوسته بدین بازی مشغول شود؟

سدهرته‌ها دانست که بازی به پایان رسیده است. دانست که دیگر وی قادر به ادامه دادن آن نیست. لرزشی او را فرا گرفت و احساس کرد که چیزی در وی مرده است. تمام روز در زیر درخت انبه نشست و از پدر، گوویندا و گو‌تامای یاد کرد. وی اینان را ترك کرده بود تا کامسواتی بشود. و چون شب فرا رسید هنوز در آنجا بود. آن وقت به آسمان و ستارگان نگریست و فکر کرد که من اینجا در زیر درخت انبه و در باغ خود نشسته‌ام، تبسمی بر لبانش ظاهر شد، ولی آیا این لازم و درست بود؟ آیا این کاری کودکانه و ابلهانه نبود که وی باید دارای باغ و درخت انبه‌ای باشد؟

این را نیز به پایان رسانید، این نیز در وی مرد. بپاخاست و بدرخت انبه و باغ بدرود گفت. چون تمام روز بدون غذا مانده بود، احساس گرسنگی شدیدی کرد. به فکر خانه، شهر، اطاق خواب، بستر نرم و سفره پر از ماکولاتش افتاد. با کسالت تبسمی کرد. سر تکان داد و به همه آن

چیزها نیز بدرود گفت. در همان شب سدهرته‌ها باغ و شهر را ترك گفت و دیگر. باز نگشت.

مدتی دراز کامسواتی در جستجوی او بود. و خیال می‌کرد که سدهرته‌ها در چنگ دزدان گرفتار شده است. کماله در بازیافتن او کوششی به خرج نداد و هنگامی که خبر گم شدن سدهرته‌ها را شنید تعجبی نکرد. مگر او همیشه بدین انتظار نبود؟ مگر سدهرته‌ها سامانائی بی‌خانمان و مسافری فقیر نبود؟ وی در آخرین بار ملاقات این نکته را بیشتر از هر دفعه احساس کرده بود. و از اینکه او را آنقدر بخود گرفته و نزدیک کرده بود و اینکه او را تا بدان حد در تحت سلطه خود آورده و منکوب نموده بود احساس شادی می‌کرد. هنگامی که خبر گم شدن سدهرته‌ها را شنید بدان پنجره نزدیک آن مرغ غزلخوان که در قفس زرین نگاهداری می‌شد رفت. قفس را بگشود و پرندۀ کوچک را در دست گرفت و سپس آن را در هوای آزاد رها کرد. مدتها به دنبال آن مرغ که اینک در افق از نظر دور می‌شد چشم دوخت. از آن روز خانه را بیست و دیگر مهمانی نپذیرفت. پس از مدتی پی برد که در نتیجه آخرین معاشقه با سدهرته‌ها باردار شده است.

## در کنار رود

سدهرتها مدتی در جنگل به سرگردانی راه رفت. از شهر بسیار دور شده بود. این نکته که دیگر نمی‌تواند به شهر باز گردد برای وی کاملاً روشن بود. و نیز می‌دانست که زندگانی سال‌های گذشته‌اش سراسر نکبت و نفرت بود. آن مرغ غزلخوان مرده بود. مرگ آن پرنده، آنچه را که وی در خواب دیده بود، مرگ مرغ دل خود او بود. سدهرتها به بازی «سانسارا» بسیار گرم شده بود. وی در نفرت و انزجاری که از هر طرف او را احاطه کرده بود، چون اسپنجی که آب را جمع کند غرق شده بود.

وجود وی پر از انزجار، پر ازینوائی، پر از مرگ شده بود. دیگر چیزی نبود که بتواند جلب توجه او را کند یا بدو لذت دهد و او را راحت نگاه دارد. مشتاقانه آرزوی فراموشی می کرد، آرزو می کرد که راحت شود، بمیرد. کاش صاعقه‌ای بر او فرو می آمد. کاش بیر درنده‌ای به وی حمله می کرد. یا کاش شراب یا زهری پیدا می شد و بدو نسیان می بخشید و گذشته‌ها را از خاطرش می برد و وی را در خواب می کرد و نمی گذاشت دوباره بیدار شود. آیا هیچ چیز پلیدی یافت می شد که وی روح خود را بدان آلوده نکرده باشد؟ گناه و معصیتی پیدا می شد که وی مرتکب آنها نشده باشد؟ هیچ لکه‌ای در روح او پیدا می شد که وی به تنهایی مسئول آن نباشد؟ مگر دیگر ممکن بود که به زندگانی ادامه دهد؟ آیا ممکن بود که بار دیگر نفس بکشد و بار دیگر دم برون آورد و گرسنه شود و بار دیگر غذا بخورد. بخواهد تا آنکه بار دیگر بخواب فرو رود و با زنان نزدیکی کند؟ مگر این دوره برای وی خسته کننده نشده و به پایان نرسیده بود؟

سدهرتها به رودخانه بزرگی رسید که در جنگل جریان داشت و زمانی که هنوز جوان بود به هنگام دور شدن از گوتاما بدانجا رسیده و توسط قایقرانی از آن گذشته بود. بر روی رودخانه خم شد و در کنار آن به حال تردید باقی ماند، گرسنگی و خستگی وی را از پا در آورده بود. چرا بیشتر از این پیش رود؟ بکجا رود؟ و چه مقصودی داشته باشد؟ دیگر چیزی و مقصدی نبود که وی آن را بخواهد. هدفی جز اینکه این کابوس وحشتناک و یا شراب مهوع را بدور اندازد و این زندگی تلخ و رنجبار را به پایان رساند نداشت.

در کنار رود درخت نارگیلی یافت می شد. سدهرتها بدان تکیه زد. بازوان خود را بدور درخت حلقه کرد و بدرون آب سبزرنگی که در زیر

پایش جاری بود بنگریست. وی به پائین نگریست و مصمم شد خود را در آب بیاندازد و غرق کند. خلاء هولناکی که در آب وجود داشت خلاء روح وی را منعکس می کرد. بلی وی به پایان رسیده بود. دیگر کاری جز آنکه خود را ازین برده ساختمان یأس آور زندگی خود را خراب سازد و آن را با تمسخر به پای خدایان اندازد باقی نمانده بود. این کاری بود که اشتیاق بجا آوردنش را داشت. می خواست پیکری را که آنقدر منفور می داشت از بین ببرد. می خواست که ماهیان او را، این سگی را که نامش سدهرتها بود، این مرد دیوانه را، این پیکر فاسد و گندیده را، این روح تنبل و بیکاره را پاره پاره کند. می خواست که ماهیان و سوسماران او را قطعه قطعه کنند. می خواست دیوی او را بدرود نابود سازد.

با چهره‌ای بهم پیچیده در آب نگریست و انعکاس صورت خود را در آب دید و بدان تف کرد. بازوی خود را از تنه درخت برداشت و اندکی چرخ خورد تا با سرفرو آمده و به اعماق آب فرو رود. سدهرتها بادیدگان فرو بسته به سوی مرگ خم شد.

آن وقت از اعماق روحش از زندگی خسته گذشته‌اش، آوازی شنید. این آواز کلمه‌ای بیش نبود. يك هجا بیشتر نداشت که آن را وی بدون فکر و ادراك ادا کرد. این کلمه، همان کلمه مقدسی بود که آغاز و فرجام ادعیه بر همین‌ها را تشکیل می داد. این کلمه «أم» مقدس بود که معنی یگانه کامل یا خدا را می داد. در آن لحظه که آواز «أم» در گوشش پیچید روح خموده‌وی ناگهان بیدار شد و جنون کاری را که در شرف انجامش بود به معاینه دید.

سدهرتها سخت در بیم و هراس شد. پس عاقبت او بدینجا رسیده بود و وی آنقدر تنها و گمراه و پیریشان و آشفته گردیده بود که به جستجو و طلب مرگ آمده بود. و این امید، این امید کودکانه که راحت و صفا را در

اضمحلال بدن بدست آورد آنقدر در وی قوی شده بود . همه شکنجه‌های این ایام ، همه آن ناامیدی‌ها ، همه آن گمراهی‌ها او را به اندازه لحظه‌ای که آواز « ام » را در روح خود شنید و بدبختی خود و جنایت خود را شناخت رنج نداده بود .

در باطن بخود گفت: « ام » آن زمان وی از بر همان ، از زوال ناپذیری حیات باخبر شد و آن چیزهای آسمانی را که فراموش کرده بود به یاد آورد . ولی این فقط برای لحظه‌ای بود . سدهرتها از خستگی در پای درخت نار کیل فرونشست و کلمه « ام » را زمزمه کرد . سر را بر روی ریشه درخت قرار داد و به خواب عمیقی فرو رفت . خواب وی عمیق و بی‌رؤیا بود . مدت‌ها بود که بدین گونه به خواب نرفته بود . چون بیدار شد در نظر او سالیان درازی گذشته بود . آواز ملایم امواج آب را شنید و ندانست که کجاست و چه چیزی او را بد آنجا آورده است . به بالا نگریست و از مشاهده درختان و ستارگان به تعجب آمد . آن وقت به خاطر آورد که در کجاست و چگونه بدانجا رسیده است و در خود میل شدیدی برای ماندن در آنجا احساس کرد . گذشته در حجابی فرو رفته و از او بسیار دور بود . و در نظر وی بسیار کم اهمیت می‌نمود . فقط این را می‌دانست که زندگانی گذشته‌اش به پایان رسیده است . از آن لحظه که بخود آمد در نظر وی زندگی گذشته چون تناسخی بسیار دور و یا چون آغاز حیات نوین می‌نمود . وی می‌دید که زندگی گذشته پر از نفرت و انزجار و بینوایی بوده است و مصمم بود تا بدان پایان بخشد . ولی در کنار رودخانه ، در زیر درخت نار کیل با کلمه مقدس « ام » بخود آمد . سپس به خواب رفت و در بیداری جهان را ، چون نوزادی که برای بار اول دیده گشاید ، نگریست . به آرامی کلمه « ام » را بخود گفت . سدهرتها با این کلمه به خواب رفته بود و به نظرش می‌رسید

که خواب او نیز تلفظ عمیقی از این کلمه مقدس بود . او در این کلمه غرق و جذب شده بود و در حالتی آسمانی فرو رفته بود .

و ه که چه خواب راحتی بود . هیچگاه خواب وی را تا بدین پایه شاداب نگردانیده بود . هیچگاه خواب وی را تا بدین حد جوان ننموده بود . شاید که وی براستی مرده بود . شاید که وی غرق شده و بار دیگر به صورت دیگری به جهان بازگشته بود ! نه ، وی خود را بازیافت . وی دستها و پاهای خود و جانی را که در آن به زمین افتاده بود شناخت . نفس را در خود دید و سدهرتها را که از خود اراده داشت و مستقل بود دریافت . ولی این سدهرتها اینک عوض و تازه شده بود . وی خواب راحتی کرده و اینک کاملاً بیدار و خوشحال و کنجکاو گردیده بود .

سدهرتها از جای برخاست و کاهنی را در ردای زعفرانی با سرتراشیده به حال تفکر در مقابل خود نشسته دید . وی بدان مرد که نه موئی بر سر و نه ریشی بر صورت داشت نگریست و او را در لحظه‌ای شناخت .

این کاهن گوویندا بود . گوویندا نیز پیر شده ولی هنوز صورتش آن حالت مخصوص بخود را حفظ کرده بود . و هنوز خطوط اشتیاق ، وفاداری ، کنجکاو و هیجان در آن دیده می‌شد . ولی هنگامی که گوویندا نگاههای او را احساس کرد و دیدگان را به سوی سدهرتها بر گردانید و بر وی نگریست ، سدهرتها متوجه شد که گوویندا او را بجا نیاورده و نشناخته است . گوویندا از بیداری او خوشحال گشت . ظاهراً وی مدت درازی در آنجا نشسته بود تا سدهرتها بیدار شود گوا اینکه هنوز او را نمی‌شناخت .

سدهرتها گفت : من خواب بودم ، تو چگونه بدینجا آمدی ؟

گوویندا پاسخ داد « تو خواب بودی ، ولی باید بدانی که به خواب رفتن در این جاهای جنگل خوب نیست . چون مار و حیوانات بی‌شماری از



جنگل بدین جاها می آیند . من یکی از پیروان کوتاما بودای «ساکیامونی» هستم و با عده‌ای از هم کیشان خود در سفر می‌باشم . در راه ترا دیدم که به خواب رفته‌ای ، خواستم بیدارت کنم ولی دیدم که در خواب عمیقی فرو رفته‌ای . برادران خود را ترك کرده و به نزد تو نشستم . ولی من که می‌خواستم ترا حراست کنم خود نیز به خواب فرو رفتم . مثل اینکه خستگی مرا از پا در آورده بود و من نگهبان خوبی نبودم . ولی اینک تو بیدار شده‌ای و من باید به برادران خود پیوندم .»

— ای سامانا ، ترا سپاسگذارم ، تو مرا در خواب نگهبانی کرده‌ای . پیروان آن دانشمندیگانه بسیار مهربانند . اینک می‌توانی به راه خود بروی .

— من باید بروم . امیدوارم که سلامت باشی .

— ای سامانا ، ترا سپاسگذارم .

— گوویندا تعظیم کرد و گفت : خدا حافظ .

سدهرتها گفت : خدا حافظ ، ای گوویندا .

کاهن بی حرکت ایستاد .

— ببخشید آقا ، چگونه نام مرا می‌دانید ؟

اینجا سدهرتها خندید .

— ای گوویندا ، من ترا از زمانی که در خانه پدر بودی ، از زمانی

که به مکتب برهمن‌ها می‌رفتی ، از آن وقت که قربانی‌ها هدیه می‌کردی و از زمانی که با یگدیگر در جنگل و با ساماناها زندگی می‌کردیم ، از وقتی که به باغ «جیتاوانا» رفتیم و تو سوگند بیعت با بودای یگانه را یاد کردی می‌شناسم .

گوویندا فریاد بلندی کشید «تو سدهرتها هستی ، حالا ترا

می‌شناسم : نمی‌دانم چرا قبلاً ترا بجا نیاوردم . ای سدهرتها درود بر تو باد . دیدار تو سعادت بزرگی است .»

— منم از دیدار تو خوشحال و سعادتمندم . تو در هنگام خواب از من نگهبانی کردی . بار دیگر از تو تشکر می‌کنم . اگرچه من احتیاجی به نگهبان نداشتم . ای دوست من به کجا می‌روی ؟

— به هیچ جای معینی نمی‌روم . ماکاهنان جز در فصول بارانی همواره در سفر می‌باشیم . و پیوسته از جایی به جایی رفته و بر طبق تعالیم مقدس زندگسی می‌کنم و اندر زهای بودا را به مرعظه می‌گوئیم . صدقه جمع می‌کنیم و باز به سیر خود ادامه می‌دهیم . زندگی ما بدین گونه است ولی سدهرتها تو کجا می‌روی ؟

سدهرتها گفت : من نیز مثل تو هستم . به جایی نمی‌روم ، فقط در راه می‌باشم . من نیز زیارتی بجا می‌آورم .

گوویندا گفت : تو می‌گوئی که در سفر در طریق زیارت هستی . حرف ترا باور می‌کنم . ولی ای سدهرتها بر من بیخشای . زیرا که تو چون زائران به نظر نمی‌آئی . تو لباس مردم ثروتمند را بر تن و کفش مردان خوش لباس را بر پا داری . موهای تو عطر آمیز است و چون موهای زوآر نیست . حتی شبیه موی يك سامانا نیز نمی‌باشد .

— ای دوست من ، تو همه چیز را خوب دیده و به نظر دقت ملاحظه کرده‌ای . ولی من نگفتم که يك سامانا می‌باشم . بتو گفتم که من نیز به زیارتی می‌روم و این حرف درست است .

گوویندا گفت : تو به زیارت می‌روی . ولی می‌دانی که اشخاص بسیار معدودی با چنین پوشاک والبسه و پاپوش و زلفهای عطر آلود به زیارت می‌روند . من که این همه در سفر و زیارت هستم ، هیچ زائری را بدین وضع ندیده‌ام .

– ای گوویندا، می‌دانم که راست می‌گوئی ولی امروز تو مسافری را به چنین لباس و وضعی مشاهده می‌کنی.

ای گوویندای عزیز، به خاطر داشته باش که جهان صورت فانی است. شکل لباس و آرایش مو بسیار بسیار گذرنده و فانی می‌باشند. موها و بدن‌های ما نیز فانی هستند. تو به دقت و درستی همه چیز را نگرستی. من لباس مردم ثروتمند را بر تن دارم. زیرا که مرد ثروتمندی بودم و من آرایش مویم را به شکل مردم جهان در آوردم، زیرا که من نیز خود یکی از آنها بودم.

– ای سدهرتها، حالا چه هستی؟

– نمی‌دانم، من نیز مانند تو هیچ نمی‌دانم. به راه خود می‌روم. مرد ثروتمندی بودم ولی دیگر ثروتمند نیستم، و اینک آنچه را که فردا بر سرم خواهد آمد نمی‌دانم.

– آیا تو ثروت خود را از دست داده‌ای؟

– من ثروت را از دست دادم و ثروت مرا. برآستی نمی‌دانم. گوویندا گردونه صور و اشکال به سرعت می‌چرخد. آن سدهرتهای برهمن کجاست؟ آن سدهرتهای سامانا کجاست؟ آن سدهرتهای ثروتمند کجاست؟ چیزهای فانی زود تغییر می‌یابند. ای گوویندا، تو این را می‌دانی.

مدتی طولانی گوویندا با شك و تردید به دوست زمان جوانی خود نگرست. سپس تعظیم بلندی که درخور مردان عالیمقام بود بدو کرد و به راه خود رفت.

سدهرتها در حال تبسم مراقب راه رفتن او بود. هنوز این یار باوفا و مشتاق را دوست می‌داشت. در آن ساعت، آن ساعت گرانبها که وی در خواب شیرین فرورفته و کلمه «أم» را بر زبان آورده بود، چگونه می‌توانست که کسی یا چیزی را دوست نداشته باشد. این جادوئی بود که در خواب

به وی روی آورده بود و وی «أم» را در خود می‌دید. وی همه چیز را دوست می‌داشت و هر چیزی را که می‌دید پراز عشق و دوستی و محبت بود اینک در می‌یافت که چرا در گذشته آنقدر رنجور و بیمار و ناخوش بود. دریافت که آن وقت وی قدرت دوست داشتن کسی و چیزی را نداشت.

سدهرتها با تبسم بدان کاهن که اینک دور می‌شد می‌نگرست. خواب او را قویتر کرده بود. ولی از گرسنگی شدیدی رنج می‌برد. اینک دو روز بود که چیزی نخورده بود. در حال خنده و در رنج گرسنگی بیاد آورد که زمانی به کماله از سه چیز، از سه چیز عالی و شکست ناپذیر خود فروشی کرده و از روزه گرفتن، صبر کردن و فکر کردن برخوردار شده بود. این سه چیز، ثروت و نیرو، قدرت و تکیه گاه او را تشکیل می‌دادند. تنها این سه چیز بودند که وی در سالیان سخت و پر مشقت جوانی فرا گرفته بود، و اینک چیزی از آنان در دست نداشت. اینک نمی‌توانست روزه بگیرد. فکر کند و صبر داشته باشد. وی آنها را با بدترین چیزهای فانی معاوضه کرده بود. آنها را با لذات حواس، زندگی عالی و ثروتمندانه عوض کرده بود. مدت‌ها بود که وی راه دیگری را می‌پوئید و به نظر می‌رسید که وی مردی معمولی شده است.

سدهرتها با این حالی که داشت به فکر فرورفت. اما فکر کردن را مشکل یافت اصلاً در خود میل تفکر نمی‌یافت. و می‌دید که باید خود را بدان مجبور کند.

اینک سدهرتها در اندیشه بود و می‌دید که تمام این چیزهای فانی را در ذلت است و بار دیگر چون زمان کودکی در زیر آفتاب قرار می‌گیرد. می‌گفت هیچ چیز به من تعلق ندارد و هیچ چیز نمی‌دانم. و دارای هیچ چیز نمی‌باشم و هیچ چیز فرا ننگرفته‌ام. چقدر عجیب است اینک که موها رو

به سپیدی و نیروها رو به ضعف گذارده‌اند بایستی چون زمان کودکی همه چیز را از نو فرا گیریم. بار دیگر تبسم کرد. بلی، سرنوشت عجیبی بود. به عقب برگشت و خود را در جهان، خالی، تهی دست، برهنه و نادان یافت. ولی از این‌ها اندوهی نداشت. نه، بلکه، میل شدیدی برای خندیدن در خود احساس کرد می‌خواست که خود بخندد. بدین جهان عجیب و دیوانه بخندد. وی خندید و بخود گفت که همه چیز با او بعقب برمی‌گردد. و چون بدین گونه با خود در فکر شد به رودخانه نگرست و دید که جریان آب نیز پیوسته به عقب برمی‌گردد و در کمال مسرت زمزمه می‌کند. از شنیدن زمزمه آب بسیار خوشحال شد و به رودخانه تبسم کرد. مگر این آن رودخانه نبود که می‌خواست روزی خود را در آن غرق سازد. چه زمانی بود؟ صدها سال پیش؟ بلکه آن نیز خوابی بیش نبود!

وی فکر می‌کرد که چقدر زندگیش عجیب است. در راه عجیبی سرگردان بود. به دوران کودکی خود را پیوسته سرگرم خدایان و قربانی‌ها و در زمان جوانی پای‌بند ریاضت و تفکر و اندیشه یافت. بخود گفت من در جستجوی براهمان بودم و ابدیت را در آتمان دیده و محترم می‌شمردم. در جوانی توجه من در نفی نفس بود. در جنگل زندگی کرده و از سرما و گرما رنج بردم. یاد گرفتم که چگونه روزه بگیرم و چگونه بدن خود را مسخر سازم. آن وقت با شگفتی تعالیم بودای بزرگ را کشف کردم. آن وقت احساس کردم که دانش و وحدت جهان همه در رگهای من جریان دارند، ولی آن وقت نیز احساس کردم که باید بودا و آن دانش بزرگ را ترك کنم. رقتم و لذت عشق را از کماله و بازرگانی را از کامسواتی فرا گرفتم. به جمع‌آوری ثروت پرداختم، مال خود را به دور افکندم. برای اغذیه عالی ذائقه و رغبت پیدا کردم. و نیز فرا گرفتم که چگونه حواس

خود را تحريك کنم. حتماً سالیان درازی را بدینگونه گذرانیدم. فهم و ادراک و نیروی تفکر را از دست داده و وحدت چیزهایی را که احاطه‌ام کرده بودند فراموش کردم. شاید به آهستگی و در طی تقسیمات عدیده از صورت بلوغ گذشته و کودکی شدم؟ مگر من از حالت مردی متفکر بیرون نیامده و به جامعه مردم عادی در نیامدم؟ در عین حال این راه بسیار پسنندیده بود، مرغی که در سینه من جای داشت نمرده‌است. چون برای این که دوباره کودک شوم و دوباره زندگی را سرگیرم می‌بایست این همه نادانی کنم، این همه گناه مرتکب شوم. این قدر در اشتباه باشم، گرفتار این همه نفرت شوم. این قدر ناامیدی بینم و این قدر رنج ببرم. اما راه رسیدن به مقصود در همه حال همین است. دل من و دیدگان من بر صحت آن گواه می‌دهند.

برای آنکه بتوانم کلمه مقدس «أم» را بار دیگر بشنوم، برای آنکه به خواب بروم و از خواب دوباره بیدار شده و احساس تازگی کنم و این همه زیبایی را به تجربه دریا بم بایستی که مرز ناامیدی را چشیده باشم. می‌بایستی که تا پائین‌ترین مرتبه بی‌فکری سقوط کرده و به فکر انتحار بیفتم. برای آنکه آتمان را در خود بیابم بایستی که دو باره نادانی کنم و برای زندگی بار دیگر مرتکب گناه شوم. این راه مرا به کجا می‌کشد؟ این راه بسیار ابلهانه است. نکنند که این راه پریچ و خم به صورت دایره و مستلزم تسلسل باشد ولی بهر گونه که باشد آن را می‌پویم. سدهرتها از شادی گرانی که بر وی چیره شده بود با خبر بود. از خود پرسید، سر چشمه این شادی کجاست؟ و علت این احساس خوشحالی چیست؟ آیا، این خواب طولانی و عمیق اینقدر برای من مفید واقع شده‌است؟ آیا این نیز از اثر کلمه «أم» می‌باشد؟ و یا به علت آن است که من گریخته بوده و اینک فرار من به پایان رسیده و بار دیگر آزادی

را بدست آورده و چون کودکی در زیر آسمان ایستاده‌ام؟ آه، چقدر این فرار، این رهائی عالی و خوب است. جایی که من از آسمان گریختم. جای عطر و ادویه، زیاده رویها و سکون فکر و روح بود. چقدر جهان ثروتمندان در نظرم منقور بود. چقدر از آن بازیها و معاشقه‌ها در رنج بودم. چقدر از خود برای آنکه زمانی بدین درازی در آن جهان بودم در نفرت میباشم. چقدر خود را شکنجه داده، مسموم، زشت و پیر و از خود بیزار کرده بودم. دیگر چون گذشته از زیر کی بر خود فخر نخواهم کرد. ولی کاری انجام داده‌ام که آن را نیکو می‌دانم و در این باره خود را تحسین می‌کنم. من دیگر به آن انزجار روحی و به آن زندگی تهی و پوچ پایان داده‌ام. ای سدهرتها حال که بعد از آن همه آشفتگی طولانی آوای مرغ را از درون سینه خود شنیده‌ای و به چیزی دست یافته‌ای خود دلیل آن است که مقصودی عالی داشته‌ای، بتو تبریک می‌گویم.

سدهرتها بدین گونه خود را تحسین می‌کرد و با کنجکاو به آواز شکم که از گرسنگی در پیچ و تاب بود گوش می‌داد. احساس می‌کرد که وی رنج و بدبختی را در زمان گذشته چشمیده و بدور انداخته و نیز مقداری از آن را تا بجائی که او را به مرگ و ناامیدی بکشاند هضم کرده بود. وی می‌توانست که مدت‌ها با کلاما سواتی بماند، پول بدست آورد و آن را بدور اندازد بدن را تغذیه کند و روح را در گرسنگی نگاه‌دارد. اگر آن لحظه ناامیدی محض که وی خود را از روی درخت به روی رودخانه خم کرده بود فرا نرسیده بود، هنوز می‌توانست که در جهنم زندگی شهر بسربرد. اگر ناامیدی این نفرت محض وی را مغلوب نکرده بود، آن پرنده بیدار نشده و آن چشمه زلال به جریان نمی‌افتاد، آن آواز پاك که هنوز در باطن وی زنده بود به گوش نمی‌رسید. و به همین سبب وی شاد بود و می‌خندید. و چهره‌اش در

زیر موهای خاکستری با نوری باطنی درخشان بود.

بخود می‌گفت، این که انسان خود را بیازماید کار خوبی است. از زمان کودکی بدین نکته واقف بودم که مال و لذات دنیا خوب نیستند. این راز را زمان دازی می‌دانستم ولی تجربه بدست آوردن آن را اخیراً داشته‌ام. اینک نه تنها آن را با فکر و عقل در می‌یابم. بلکه با چشم و دل و شکم نیز می‌توانم آن را احساس کنم.

وی مدت‌ها بدین تغییر که در وی حاصل شده بود بیندیشید و دید که آن مرغ باردیگر در سینه وی به نغمه سرائی پرداخته است. فکر می‌کرد که اگر مرغ دل وی مرده بود دیگر خود او چگونه می‌توانست باقی بماند؟ نه، چیز دیگری در وی مرده است. چیزی که وی مدت‌ها آرزوی مرگش را می‌کرد. مگر آن چیز نبود که وی آرزوی مرگش را در طی سال‌های ریاضت داشت؟ مگر این نفس او نبود، مگر این نفس کوچک، مغرور و ترسان او نبود که وی سالیان دراز با آن دست و پنجه نرم کرده و پیوسته از او شکست خورده بود و زمان به زمان خود را جلوه گر می‌کرد؟ مگر این همان نفس نبود که امروز در کنار جنگل و در ساحل این رودخانه زیبا از بین رفت و مرد؟ مگر به خاطر این مرگ نبوده که اینک وی چون کودکی پر از نشاط و بی‌ترس و پر از اعتماد شده بود؟

سدهرتها فهمید که چرا وی در دوران برهمنی و یا در زمان ریاضت بیهوده با این نفس در جنگ بود. آن همه سرودهای مقدس و آن همه قربانی‌ها، آن همه از بین بردن بدن، آن همه اعمال و کوشش‌ها، همه برای آن بودند که نفس را اندکی ضعیف کند. او پیوسته متکبر و خود خواه بود. وی پیوسته خود را از همه با هوش‌تر و مشتاق‌تر می‌دانست. نفس او خود را به صورت رهبانیت، تکبر، فهم و شعور و دانشمندی او جلوه گر ساخته

بود. این نفس در روح وی خانه گزید. و رشد می کرد و وی بدین فکر بود که آیا ممکن است آن را با روزه گرفتن و تمرینات از بین برد. اینک می دانست که سبب گرویدن به قافله جهان آن بود که خود را در قدرت، زن و پول کم کند و به صورت بازرگان و قمارباز و شرابخوار و مالک در آید تا آن کاهن و سامانائی که در وی وجود داشتند از بین بروند. برای این بود که وی در طی سالیان مخوف و نفرت انگیزی رنج ببرد و درس زندگی بیپوده و سراسر پوچ را فرا گیرد و در پایان به یأس و ناامیدی برسد تا آنکه سدهرتهای نفرت پرست، سدهرتهای بازرگان و مالک در وی بمیرند. وی مرده بود و اینک سدهرتهای نوینی از آن خواب مرگ برخاسته بود. وی نیز، روزی پیر شده و میمیرد سدهرتهای چیزی فانی بود، همه اشکال فانی هستند. ولی امروز وی جوان بود، امروز این سدهرتهای جوان چون کودک بود و بسیار خوشحال بود.

این افکار از سر او می گذشتند و وی در حال تبسم به صدای شکم خود گوش می کرد. زمزمه زنبوری را که به روی گلها می پرید بشنید. در کمال خوشحالی به رودخانه ای که در جریان بود گوش فرا داشت و هیچگاه رودی به اندازه این رودخانه جلب توجه او را نکرده بود. هیچگاه آواز و صورت آب را بدین گونه زیبا و جذاب نیافته بود. به نظرش رسید که رودخانه راز مخصوصی در بر دارد و آن را ترنم می کند و به زبان می سراید. این راز چیزی بود که وی از آن خبر نداشت، چیزی که در انتظار وی بود. سدهرتهای می خواست که خود را در رودخانه غرق کند و سدهرتهای مغموم و پیر و مأیوس امروز در آن غرق شده بود. این سدهرتهای نوین بدین آب جاری عشق زیادی در خود احساس می کرد و بر آن شد تا آن را زود ترک نکند.

### قایق ران

سدهرتهای بخود گفت که در کنار این رود می مانم. این همان رودخانه ای است که روزی برای رسیدن به شهر از آن عبور کردم. قایق ران جوانمردی مرا بدین سمت رود آورد به نزد او خواهم رفت. زمانی سر نوشت مرا از کلبه او به زندگانی جدیدی رساند که اینک دستخوش فنا شده است. حال زندگانی جدید و راه تازه من نیز باید از اینجا شروع شود. باید گانی پر از محنت بدان آب جاری سبزرنگ و به خطوط بلور فامش نگر بست دید که از ته رودخانه حبابهای چون مروارید بسمت بالا

می آیند و در سطح آب انعکاس آسمان آبی در آنها مشاهده می شود. چقدر این رود را دوست می داشت. چقدر این رود او را مجذوب کرده بود و چقدر خود را مدیون اثرات آن می دید!! آوازی از درون دل خود شنید که می گفت «این رود را دوست داشته باش و در کنار آن بمان و از آن چیز فراگیر» بلی وی می خواست که از آن رود چیزها بیاموزد، می خواست که بدان گوش فرا دارد. به نظرش می رسید هر کس که این رودخانه را بفهمد و اسرارش را بداند به همه رازها آگاهی خواهد یافت.

ولی امروز فقط یکی از اسرار رود را فرا گرفته و آن راز روح او را مستخر نموده بود. وی دید که آب پیوسته در جریان است و می گذرد. ولی در عین حال همیشه در آنجاست و همیشه به همان حال بوده و پیوسته تازه می شود. این را که می توانست بفهمد و ببیند؟ سدهرتها قادر به فهم آن نبود و آنچه که درک می کرد پر از تردید و چون خاطره ای ضعیف و آوازی آسمانی بود.

سدهرتها برخاست. دیگر شکنجه گرسنگی غیر قابل تحمل شده بود. در کنار رودخانه به راه افتاد و به زمزمه موج های آب و گرسنگی شدیدی که در شکم احساس می کرد گوش داد.

چون باسکله کوچکی که قایق بدان بسته بود رسید قایق ران را که زمانی او را چون سامانای جوانی از رودخانه گذرانده بود در آنجا یافت. سدهرتها او را بشناخت. قایق ران بسیار پیر شده بود.

سدهرتها پرسید «آیا مرا بدان طرف رودخانه می بری؟»

قایق ران از دیدن مردی بدین شأن و امتیاز که تنها و پیاده در جنگل به راه افتاده بود سخت به تعجب درآمد وی را بدرون قایق هدایت کرد و خود به پارو زدن پرداخت.

سدهرتها گفت تو زندگانی بسیار خوبی انتخاب کرده ای. در کنار این رود زیستن و هر روز از روی آن گذشتن بسیار عالی است.

پارو زن تبسمی کرد و در حالی که به آهستگی تکان می خورد گفت: بله آقا، بسیار عالی است، ولی مگر زندگی و کار بهر صورت که باشد خوب نیست؟

- شاید، ولی من به آنچه که تو انتخاب کرده ای غبطه می خورم.  
- آه، شما حوصله این کار را نخواهید داشت، این کار برای مردمی نیست که جامه های عالی در بر می کنند.

سدهرتها خندید و گفت امروز این بار دوم است که مرا از روی لباس قضاوت می کنند و با سوء ظن به من می نگرند. آیا این جامه را که به نظر من اسباب زحمت است از من قبول می کنی، چون باید بگویم که برای پرداخت مزد تو نقدینه ای با خود ندارم.

قایق ران خندید و گفت آقا، شوخی می کنند.

- نه دوست من، مزاج نمی کنم، تو یکبار دیگر نیز مرا ازین رود گذراندی و مزدی دریافت نکردی، خواهش می کنم که امروز این البسه را بجای مزد هر دو دفعه از من بپذیری.

- یعنی جنابعالی بدون لباس خواهید ماند.

- می خواهم که از این بیشتر نروم. اگر لباس کهنه ای داری به من ده و مرا چون دستیار و یا شاگرد خود استخدام کن، زیرا باید اول قایق رانی را از تو فراگیرم.

قایق ران مدتی در کمال تعجب بدین شخص عجیب می نگریست.

بالاخره گفت: ترا می شناسم و بجا آوردم زمانی در کلبه من خوابیدی.

زمان بسیار دوری بود شاید بیشتر از بیست سال از آن تاریخ گذشته باشد.

من ترا از رودخانه گذراندم و ما از یکدیگر چون دو دوست جدا شدیم ، مگر آن وقت تو سامانا نبودی ؟ نام ترا به خاطر نمی آورم .

- نام من سدهرته‌هاست ، در آن زمان که مرا از رودخانه گذارندی سامانا بودم .

- سدهرته‌ها خوش آمدی ، نام من واسوودا<sup>۱</sup> است . امیدوارم که امروز مهمان من باشی و در کلبه<sup>۲</sup> من بخوابی و بگوئی که از کجا آمده‌ای و چرا این قدر از لباس فاخرت خسته شده‌ای .

اینک در وسط رودخانه بودند . واسوودا به علت جریان آن درحالی که به عقب قایق نگاه می کرد ، در نهایت آرامی و با بازوانی نیرومند و با نیروی بیشتری پارو می زد .

سدهرته‌ها آنجا نشسته و بدو می نگریست و به خاطر آورد که چگونه در زمان ریاضت نسبت بدین مرد در خود احساس محبت کرد . دعوت واسوودا را پذیرفت و چون بدان سوی رود رسیدند وی را در بستن قایق کمک کرد . واسوودا او را به داخل کلبه هدایت کرد و بدو نان و آب و میوه انبه داد و سدهرته‌ها آن را با کمال میل صرف کرد .

اندکی دیرتر ، آن گاه که خورشید در شرف غروب بود . این دومرد بر تنه درختی در کنار رودخانه نشستند و سدهرته‌ها او را از اصل و نسب و ماجرای زندگی خود و این که چگونه لحظات ناامیدی را گذرانیده بود با خبر گردانید . شرح این داستان تا به شب کشید .

واسوودا ، با دقتی زیاد بدین داستان گوش داد . و شرح نسب ، کودکی ، چگونگی تحصیلات ، داستان جستجو و کنجگاوای ، لذات و نیازمندی‌هایش را شنید . یکی از صفات این قایق ران آن بود که بر خلاف اغلب مردم

می دانست چگونه گوش کند . بدون آن که کلمه‌ای بر زبان آورد متکلم حس می کرد که واسوودا همه سخنان او را به حال سکوت و انتظار و با دقت گوش کرده و کلمه‌ای را از دست نداده است . وی به بی قراری انتظار نمی کشید و هیچ گاه سرزنش و تحسین نمی نمود . فقط گوش می داد . سدهرته‌ها احساس کرد که داشتن چنین مستمعی که بتواند زندگی و مشقات و رنج‌های او را چنین درک کند چقدر نیکو است .

بهر حال ، چون در آخر داستان ماجرای درخت و رودخانه و ناامیدی و تأثیر کلمه مقدس «أم» و چگونگی به خواب رفتن و بیدار شدن و احساس عشق شدیدی نسبت به رودخانه کردن را حکایت کرد ، قایق ران با دیدگان بسته کاملاً مجذوب و سراپا گوش شده بود .

چون سدهرته‌ها شرح داستان را به پایان رسانید ، واسوودا گفت همان طور است که من اندیشیدم ، رودخانه با تو صحبت کرده است ، نسبت بتو نیز محبت دارد . با تو صحبت کرده است ، این خوب است ، بسیار خوب است . سدهرته‌ها ، اینجا بمان . ای دوست من ، زمانی همسری داشتم و بستر او در کنار بستر من قرار داشت . ولی مدت هاست که او مرده است و دیر زمانی است که من در تنهایی بسر می برم . بیا و در اینجا زندگی کن . جا و غذای کافی برای هر دوی ما یافت می شود .

سدهرته‌ها گفت ترا سپاس می گویم ، و دعوتت را به جان می پذیرم . بار دیگر از این که چنین نیک به سخنانم گوش فرا داشتی تشکر می کنم . مردمی که بتوانند چنین خوب گوش کنند بسیار کمند . من تا کنون کسی را چون تو ندیده‌ام . من این راز را نیز از تو فرا خواهم گرفت .

واسوودا گفت تو آن راز را نیز فرا خواهی گرفت ، ولی نه از من . من این را از رودخانه آموخته‌ام . این راز گوش کردن را رودخانه به من

آموخته است، تو نیز از او فراخواهی گرفت. رودخانه از همه چیز با خبر است. می توان همه چیز را از او دریافت. اینک از رودخانه فرا گرفته ای که در خود فرو رفتن و در خود غرق شدن و اعماق اشیاء را در خود جستن نیک است. تو این را نیز از رودخانه فرا گرفته ای که سدهرتهای ثروتمند و اعیان را به صورت پارو زنی در آوری، بلی، سدهرتهای آن برهنه دانشمند بر اثر کشف راز رودخانه قایق ران می گردد. یقین دان که چیزهای دیگر نیز فرا خواهی گرفت.

پس از مکثی بسیار طولانی سدهرتهای گفت واسودا، چه چیزهای

دیگر را؟

واسودا برخاست و گفت اینک دیر شده است، بگذار تا به بستر رویم، ای دوست من نمی توانم بتوبگویم که آن چیزهای دیگر چه می باشند. آنها را خود خواهی دریافت. و شاید این را دانسته باشی که من مرد دانشمندی نیستم. من نمی دانم چگونه صحبت و فکر کنم. ولی می دانم که چگونه گوش دهم و پارسا باشم، جز این من چیزی فرا نگرفته ام. اگر می توانستم نطق کنم و درس بدهم ممکن بود که معلمی بشوم ولی بهمین حال که می بینی قایق رانی بیش نیستم. و کار من آن است که مردم را از رودخانه بگذارم. من هزاران نفر مردم را از روی رودخانه گذرانده ام و برای همه آنها این رود من مانعی در راه سفر بود. آنها برای پول و تجارت در سفر بودند یا می رفتند زناشویی کنند و یا در زیارتی شرکت جویند، ولی رودخانه، همان رودخانه و قایق ران همان قایق ران بود که آنها را از مانع می گذرانید. اما در میان این هزاران نفر، عده معدودی، شاید چهار یا پنج نفر بودند که رود را مانعی در راه خود ندیدند، آنها آواز رود را شنیدند و بدان گوش فراداشتند و این رود برایشان به همان گونه که من می دانم، مقدس شد،

ای سدهرتهای بگذار تا به بستر رویم.

سدهرتهای نزد قایق ران بماند و از وی قایق رانی را فرا گرفت، هر وقت که کاری نداشت در مزرعه برنج واسودا کار می کرد و یا هیزم جمع می کرد و از درخت موز میوه می چید. پارو ساختن را فرا گرفته بود. یاد گرفته بود که چگونه قایق را نگاهداری و مرمت و تعمیر کند و چگونه زنبیل بپاقد. ازهرکاری که می کرد و ازهرچیزی که فرا می گرفت خوشحال بود، روزها و ماهها با سرعت گذشتند. از رودخانه بیش از آنچه واسودا می توانست خبر دهد فرا گرفت. راز پیوستگی را از رودخانه فرا گرفت. و بالاتر از همه رمز گوش کردن را آموخت. یاد گرفت که چگونه باقلبی ساکت و روحی باز و منتظر، بدون هیجان، بدون تمنی، بدون قضاوت و اظهار نظر گوش کند.

وی با واسودا در کمال خوشبختی می زیست. بندرت کلمه ای رد و بدل می کردند. و آنهم کلماتی بود که با دقت انتخاب می شد. و واسودا دوست کلمات نبود و سدهرتهای بندرت موفق می شد که او را وادار به صحبت کند.

زمانی از وی پرسید «راز عدم زمان را چگونه از رودخانه فراگرفتی؟»

تبسم بزرگی چهره واسودا را روشن کرد.

وی گفت بگو، سدهرتهای، آیا مقصود تو این است، که رودخانه در آن واحد در همه جاست؟ در سرچشمه، در دهانه دریا، در آبخیز، در حال جریان، در اقیانوس، در کوهستان یعنی مطلقاً در همه جاست؟ می خواهی بگویی که برای رودخانه فقط زمان حال وجود دارد و سایه ای از گذشته و آینده بر آن نیست؟ سدهرتهای گفت، بلی منظورم همان بود. آن وقت که



بدین راز آشنا شدم زندگی خود را مورد بررسی قرار دادم و دیدم که حیات من نیز چون رودخانه است. سدهرته‌های کودک، سدهرته‌های جوان و سدهرته‌های پیر فقط با سایه‌هایی از یکدیگر جدا شده‌اند و در واقع مجزا نیستند. زندگانی‌های گذشته سدهرته‌ها نیز در گذشته نبود و مرگ و بازگشت او به براهمان در آینده نخواهد بود. هیچ چیزی نبوده و هیچ چیز نخواهد شد. برای هر چیز واقعیت و حالی وجود دارد.

سدهرته‌ها در نهایت مسرت سخن می‌گفت. کشف این راز او را شاد کرده بود. می‌گفت مگر رنج و اندوه همه جزو زمان نیست؟ و همه بیم‌ها و شکنجه‌ها در زمان منحل نمی‌شود؟ مگر آن وقت که زمان در تحت تسلط آید و آن وقت که بدور افکنده شد همه مشکلات و رنج‌ها از بین نمی‌رود؟ وی در کمال مسرت صحبت می‌کرد و واسوودا بدو گوش داده و با تبسم در اظهار موافقت با او سر تکان می‌داد. دستی به شانه سدهرته‌ها زد و به کار خود پرداخت.

بار دیگر در فصل باران آن وقت که آب رودخانه بالا آمده بود و رود به شدت می‌غرید. سدهرته‌ها گفت ای دوست من، مگر این درست نیست که رودخانه دارای آوازهای مختلفی می‌باشد؟ مگر آواز او از صدای پادشاه، نعره مرد جنگجو، غریدن گاو نر، آواز مرغ شب‌خوان، ناله زن آبتن و دود آه مردی غمگین متشکل نشده است؟

واسوودا سر تکان داد و گفت همین‌طور است، آواز تمام موجودات زنده در آواز او یافت می‌شود.

سدهرته‌ها ادامه داد و گفت آیا می‌دانی هنگامی که موفقیت حاصل شد و ما ده‌ها هزار آواز او را در یک زمان شنیدیم، آن وقت رودخانه چه چیزی بر زبان می‌آورد؟

واسوودا در نهایت خوشحالی خندید و بطرف سدهرته‌ها خم شد و کلمه مقدس «أم» را در گوش او زمزمه کرد. این همان کلمه بود که سدهرته‌ها شنیده بود.

پس از اندک زمانی تبسم او نیز شبیه تبسم قایق‌ران شده بود و تقریباً به همان اندازه روشن و پر از سرور و ازمیان هزاران چین‌پیر از نور و پیری گردیده بود.

مسافرین که این دو قایق‌ران را با یکدیگر می‌دیدند تصور می‌کردند که آنها برادرند. اغلب شبها با یکدیگر بر روی تنه درخت در کنار رود می‌نشستند و هر دو در سکوت به رودخانه گوش فرا می‌داشتند. این آب جاری برای آنها آب نبود و آواز آن آواز زندگی و غوغای هستی و ابدیت بود. بعضی اوقات چنین اتفاق می‌افتاد که هر دوی آنها به یک چیز واحد فکر می‌کردند، مانند گفتگوی روز گذشته یا وضع مسافرین که سر نوشت و مشقاتشان ذهن این دو را گرفته بود. یامرگ یا زمان کودکی، اگر رودخانه در آن واحد چیزی بدانها می‌گفت، اینان به یکدیگر می‌نگریستند. هر دو به یک چیز فکر می‌کردند. هر دوی آنها از یک جواب که به یک سؤال مشترک داده می‌شد مسرور بودند.

چیزی چون نور از این دو قایق‌ران ساطع می‌شد و مسافرین از آن با خبر بودند. اغلب اتفاق می‌افتاد که مسافری بعد از نگرستن به چهره یکی از آنان شروع به حکایت ماجرای زندگی می‌کرد و گناهانش را معترف می‌شد و طلب اندرز می‌نمود. بعضی اوقات اتفاق می‌افتاد که کسی از آنها اجازه می‌طلبید تا شب را با آنها بگذراند و به آواز رود گوش فرا دهد و نیز عده زیادی به خیال این که اینان دو مرد دانشمند و با دو جادوگر و یا مردان مقدسی می‌باشند برای دیدنشان می‌آمدند. این

جماعت سؤالات فراوانی می کردند ولی جوابی نمی شنیدند و در آنان جادو گر یا موجود مقدسی نمی دیدند. آن‌ها را دو پیر مرد ساده می یافتند که به نظر لال و اندکی احمق می آمدند. این گروه بر ساده لوحی مردم و این که چنین شایعاتی را رواج می دهند می خندیدند.

سال‌ها گذشت و هیچ يك از آن دو گذشت ایام را به حساب در نیاوردند. تا اینکه روزی، رهبانانی که از پیروان بودا بودند بدانجا آمدند و درخواست کردند تا از رود گذرانده شوند و دو پیر مرد قایق ران از آنان شنیدند که ایشان با شتاب برای دیدن استاد بزرگ و دانشمندان می روند. زیرا این خبر شایع شده بود که بودای اعظم سخت بیمار است و به زودی دم واپسین حیات فانی را خواهد زد و به ابدیت خواهد پیوست. پس از این گروه دسته دیگری از رهبانان آمدند و پس از آن‌ها عده‌ای دیگر و بسیاری مسافرین و همه آنها از بودا و بیماری و مرگ قریب الوقوع او صحبت می کردند.

همان طور که مردم از هر طرفی برای تاج گذاری پادشاهی یا برای تهیه جنگی گرد می آیند در این مورد نیز چون دسته‌های زنبور و با چون پرکاه که کاهربائی آن را به خود کشیده باشد می رفتند تا به آن جایی که بودای اعظم بر بستر مرگ قرار داشت برسند. می رفتند تا در جایی که این امر بزرگ در شرف اتفاق بود و این منجی بی نظیر قرون و اعصار به ابدیت می پیوست حاضر باشند.

سدهرنها در این هنگام بدین مرد مقدس که آوازش هزاران نفر را منقلب کرده بود، آوازی که وی خود زمانی آن را شنیده بود و صورت مقدسی را که وی همیشه با احترام در خاطره داشت می اندیشید. وی خاطره او را بسیار عزیز می داشت و سخنانی را که در زمان جوانی بدین دانشمند

یگانه گفته بود و راهی را که وی برای رستگاری درپیش گرفته بود به یاد می آورد. در نظر وی آن سخنان گرانبها و متکبران بودند. روزگاری دراز حس می کرد که از گوتاما جدا نیست ولی درعین حال نمی تواند تعالیم او را بپذیرد. نه يك جوینده حقیقی در صورتی که واقعاً در جستجوی چیزی باشد نمی تواند هیچ تعلیمی را بپذیرد. ولی آن که جست و یافت آن وقت می تواند درباره هر چیزی اظهار نظر کند و نسبت به هر چیز هدف و مقصودی دانا باشد و هیچ چیز نمی تواند وی را از هزاران نفری که به ابدیت پیوسته و دم آسمانی را فرو می برند جدا سازد.

روزی در این هنگام که همه برای زیارت بودا می رفتند، کماله که روزگاری بهترین و زیباترین همخواه‌ها بود نیز برای زیارت آن فرزانه یگانه به راه افتاد. مدت‌ها بود که از پیشه سابق دست کشیده و باغ و خانه خود را به رهبانان بودا هدیه کرده بود و خود در کاشانه تعالیم آن دانشمند بزرگ پناه بسته بود و در زمره زنان نیکوکار این دسته در آمده بود. با شنیدن مرگ قریب الوقوع بودا کماله جامه‌ای ساده بر تن کرد و باتفاق پسرش برای زیارت آن فرزانه ارجمندییاده به راه افتاد. در راه به رودخانه رسیدند. پسرک اینک خسته شده بود و میل داشت که به منزل باز گردد. می خواست غذایی بخورد و استراحت کند. پیوسته بدخلقی کرده و همیشه در حال شیون بود. بیشتر اوقات کماله با وی بود و او را آرام می کرد. پسرک بدین عادت کرده بود که اراده مادر را با امیال خود شکست دهد. کماله کودک را غذا داد و به استراحت نگاه داشت. این کودک نمی دانست که چرا مادرش او را برای زیارت بدین راه سخت و ناهموار برای رفتن به جایی ناشناس به دیدن مردی مقدس که اینک در حال مرگ است می برد. این مسافران از کلبه واسوودا چندان دور نبودند: سدهرتهای کوچک

به مادر گفت که خسته شده و میل به استراحت دارد. کماله خود نیز خسته شده بود. و چون سدهرتها به خوردن موزی مشغول گردید کماله بر زمین نشست و دیدگان را فرو بست و به رفع خستگی پرداخت. ناگهان فریادی از درد بکشید. پسرک بحال وحشت زدگی به چهره مادر که از ترس سفید شده بود نگریست. از زیر لباس کماله ماری سیاه رنگ که او را گزیده بود بیرون شد و بسمتی گریخت.

هر دوی آنها برای آنکه کمک و مددی از مردم بگیرند به سرعت دویدند و چندان از رودخانه دور نبودند که کماله به زمین افتاد. بیش از آن یارای پیش روی نداشت. پسرک برای جلب کمک فریاد می کشید و در عین حال مادر خود را در آغوش گرفته بود و می بوسید. کماله فریادی بر کشید تا آنکه این آوازهها بگوش واسوودا که در کنار قایق ایستاده بود رسید. وی خود را به سرعت بدانجا رسانید و زن را در آغوش گرفته و بسمت قایق برد. پسر نیز خود را بدانها رسانید و بزودی در کلبه‌ای که سدهرتها در آن ایستاده و مشغول افروختن آتش بود وارد شدند. سدهرتها اول به چهره آن پسر که چیزی را به خاطر وی می آورد نگریست، سپس به کماله که در آغوش واسوودا در حال اغماغ بود نگریست و او را در آئی بجا آورد. آن وقت دانست که این پسر فرزند خود اوست و بدین سبب بود که چهره او چیزی را به خاطرش می آورد. دلش به طپیدن افتاد.

جای مار گزیدگی را شستند. ولی زخم سیاه و بدن کماله متورم شده بود. داروی نیروبخشی بدو دادند و وی اندکی به خود باز آمد. کماله در بستر سدهرتها قرار گرفته و سدهرتها که زمانی او را آن همه دوست می داشت به روی او خم شده بدو می نگریست.

کماله تصور کرد که خواب می بیند و تبسم کرد. و بار دیگر به چهره

معشوقش نظر انداخت. بتدریج از حال خود با خبر گردید و از بهر فرزند کوچکش به تشویش افتاد. سدهرتها گفت «مشوش نباش، او اینجاست». کماله به چشمان او نگریست. با زهری که در بدن داشت قادر به تکلم نبود و با زحمت گفت «عزیزم، تو پیر شده‌ای، موهای تو خاکستری شده ولی تو هنوز مثل آن سامانائی هستی که زمانی در باغ بدون لباس و با پایهای خاک آلود بنزد من آمدی. تو شبیه تر به او هستی تا مردی که کاماسواتی را ترك کرد. چشمان تو مثل اوست. من نیز پیر شده‌ام، آیا توانستی مرا بشناسی؟»

سدهرتها گفت «کماله، ای عزیز من، من ترا در طرفه العینی شناختم».

کماله پسرش را به وی نشان داد و گفت «آیا او را نیز شناختی؟ این پسر تو است.»

چشمانش دوری زد و بسته شد. پسر شروع به گریستن کرد و سدهرتها او را به روی زانوان خود قرار داده رها کرد تا گریه کند. با زلفان او بازی می کرد. به چهره آن پسر نگریست و دعای بر همان را که در زمان کودکی می دانست به خاطر آورد و این دعا را به آهستگی و با صدائی که به نغمات موسیقی شبیه بود برخواند، آن کلمات از گذشته و از زمان کودکی بدو باز آمده بودند. پسرک آنگاه که او به دعا خوانی مشغول بود ساکت شد. ولی هنوز شانه‌هایش می لرزید، سپس به خواب رفت. سدهرتها او را در بستر واسوودا قرار داد. واسوودا در کنار آتش به پختن برنج مشغول بود.

سدهرتها بدو نگریست و واسوودا تبسم کرد.

سدهرتها به آرامی گفت «او در حال مرگ است».

واسوودا سر تکان داد. نور آتش در چهره مهربان او منعکس بود.

کماله بار دیگر به هوش آمد. در چهره اش آثار درد و رنج خوانده می شد. سدهرتها در اطراف دهان او و بر چهره رنگ پریده او درد و رنج مشاهده کرد. وی این درد را به آهستگی و در کمال دقت بر خواند و در حال صبر در درد و رنج اوسهیم شد. کماله از این حال باخبر بود و نگاههای او نگاه سدهرتها را می جستند.

کماله در حالی که به وی نگاه می کرد گفت « حال می بینم که چشمان تو نیز عوض شده اند. آنها کاملاً تغییر کرده اند. چطور می توانم بدانم که توهنوز سدهرتها هستی؟ تو سدهرتهائی ولی دیگر مثل او نیستی. سدهرتها چیزی نگفت. در سکوت به دیدگان او نگریست. کماله پرسید، آیا بدن رسیده ای؟ آیا صلح و صفا را یافته ای؟ سدهرتها تبسم کرد و دست خود را بر روی دست او گذاشت. کماله گفت « بله، آن را احساس می کنم، من نیز به رستگاری خواهم رسید. »

سدهرتها به آهستگی زمزمه کرد و گفت « تو بدان رسیده ای. » کماله مستقیماً به وی می نگریست. منظور وی از این سفر آن بود که به چهره گوتامای دانشمند بنگرد و از صفای او بهره ببرد ولی در عوض سدهرتها را یافته بود ولی این نیز به همان اندازه خوب بود. می خواست بدو بگوید که... ولی دیگر زبان تابع اراده نبود. در سکوت به وی نگریست و سدهرتها دید که نور زندگی در دیدگان او رو به ضعف گذارده است. و چون آخرین لرزه از بدن او گذشت، انگشتان سدهرتها چشمان او را فرو بست.

وی مدتی مدید در آنجا بنشست و به چهره زرد او نگریست. و مدتها بدهان و لبهای پرمرده او خیره شد و بیاد آورد که زمانی آنها را به انجیر

تازه که دو نیم شده باشد تشبیه کرده بود. مدتها بدان چهره رنگ پریده و آن چین ها که علامت خستگی بود خیره شد و چهره خود را نیز در آن صورت به همان حال، همان طور سفید و همان طور بی جان دید. در عین حال چهره کماله و خود را جوان و با لبهای قرمز و چشمان روشن و راضی از وجود و حال مشاهده کرد. در این ساعت وی زوال ناپذیری حیات و ابدیت هر لحظه ای را بیش از هر وقت احساس کرد. چون از جای برخاست و اسودا برنجی را که برای او تهیه دیده بود بوی داد. سدهرتها بدان دست نزد و چیزی نخورد. در آغل، جائی که بزشان را نگاه می داشتند، اندکی که جمع کردند و بستری ساختند و اسودا بر آن استراحت کرد. ولی سدهرتها تمام شب را در خارج کلبه نشست. به رودخانه گوش کرد و در گذشته غرق شد و در همان لحظه نیز دوران حیات وی را احاطه کرده بود. زمان بزمان می ایستاد و به در کلبه می رفت و به صدای تنفس کودک که در خواب بود گوش فرا می داشت.

صبح زود، قبل از آنکه خورشید دمیده شود. اسودا از آغل خارج شده بنزد دوستش آمد و گفت « تو نخوابیدی. »

- نه، اسودا، من اینجا نشسته و به رودخانه گوش می کردم. خیلی چیزها به من گفت، و روحم را با اندیشه های بزرگ و با فکر وحدانیت ممتلی کرد.

- ای سدهرتها، تو بسیار رنج برده ای، ولی هنوز می بینم که آندوه به قلب تو وارد نشده است.

- نه، ای دوست من، چرا باید آندوه کین باشم؟ منکة ثروتمند و خوشحال بودم، اینک ثروتمند تر و خوشحالت تر شده ام. پسر مرا به من باز داده اند.

— من نیز فرزند ترا خوش آمد می گویم ، ولی حالا ، ای سدهرتها ، بگذار تا برویم و بکارمان برسیم . امروز باید کارهای زیادی انجام دهیم . کماله ، بر روی بستری مرد که زن من نیز در آن گذشت . باید برای سوزاندن جسد او هیزم جمع کنیم . توده هیزم را درجائی که زمانی جنازه زن من در آن جای داشت قرار خواهیم داد .

در آن هنگام که سدهرتهای کوچک در خواب بود ، توده ای هیزم برای سوزاندن جنازه جمع کردند .

### فرزند

سدهرتهای کوچک با حال ترس و گریه در مراسم سوزاندن جنازه و تدفین مادر شرکت کرد . به سدهرتها که او را فرزند خطاب می کرد و واسوودا که او را به درون کلبه خوش آمد می گفت با بیم و اندوه گوش فرا داشت . مدتی با چهره پریده رنگ بر تپه اموات نشست و به نظر می رسید که در جاهای دوردستی سیر می کند . دریچه دل را فرو بست و علیه سر نوشت خود در جنگ و کوشش بود .

سدهرتها با وی رفتاری ملایم داشت و چون به اندوه او به دیده احترام

می‌نگریست تنهاش می‌گذاشت. وی دریافت که فرزندش او را نمی‌شناسد و نمی‌تواند او را چون پدر دوست داشته‌باشد و نیز دید و دریافت که این کودک یازده ساله بچهٔ لوس و ناز پروردهٔ مادر بود و به‌رسم ثروتمندان بزرگ شده و عادت به‌اغذیهٔ عالی و بستر نرم و فرمان دادن به‌خدمتگذاران دارد. سدهرته‌ها فهمید و دانست که این کودک لوس و مغموم نمی‌تواند بزودی با محیطی فقیر و ناآشنا انس و الفت گیرد. وی را در تحت فشار قرار نداد. به خاطر او بسیار کار می‌کرد و همیشه بهترین لقمه‌ها را برای او نگاه می‌داشت و امید داشت که به‌آهستگی و صبر محبت او را نسبت به‌خود جلب خواهد کرد.

آن روزی که فرزندش به‌وی آمد خود را خوشبخت و ثروتمند پنداشت. ولی چون زمانی گذشت و کودک در همان حال ناصبوری، نارضایتی و بدخلقی باقی‌ماند و آن وقتی که وی متکبر و خودخواه و متمرد می‌شد و کاری انجام نمی‌داد و به مردم سالخورده احترام نمی‌گذاشت، میوه‌ها و درختان واسوودا را می‌کند و به‌دور می‌انداخت، آن وقت سدهرته‌ها متوجه شد که با آمدن فرزندش صلح و صفا و خوشبختی بدو روی نیاورده است. بلکه نصیص همه غصه و اندوه و رنج است. ولی سدهرته‌ها او را دوست می‌داشت و رنج و اندوه و زحمت عشقش را بر راحت و مسرتی که بدون او میسر می‌شد ترجیح می‌داد.

از زمانی که سدهرته‌های کوچک به کلبهٔ آنان آمد این دو پیر مرد کارها را تقسیم کردند. واسوودا امور سابق‌رانی را به‌عهده گرفت و سدهرته‌ها برای آنکه بیشتر با فرزندش باشد کارهای کلبه و مزرعه را.

ماه‌های زیادی سدهرته‌ها در انتظار نشست و امید داشت که روزی فرزندش قادر به فهم حالات درونی او خواهد شد و عشقش را خواهد پذیرفت

و شاید در عوض دوستی خود را نیز عرضه خواهد داشت.

واسوودا از این نکته باخبر بود. و وی نیز در حال سکوت انتظار می‌کشید. روزی سدهرته‌های کوچک پدر را با تمرد و تندخلفی خود پیریشان خاطر کرد. هر دو ظرف برنج را شکست، آن وقت واسوودا دوستش را به گوشه‌ای خواند و بدو چنین گفت:

بر من بیخشی، من بتو چون دوستی سخن می‌گویم. می‌بینم که تو برنج می‌بری و بدحالی. ای دوست من، این پسر هم تو هم مرا زحمت می‌دهد. این پرندۀ جوان به زندگانی و به لانهٔ دیگری عادت دارد. وی چون تو از شهر و تمول و ثروت و راحت با احساس نفرت و انزجار فرار نکرده است او همهٔ آن چیزها را برخلاف میل خود ترک گفته است. من این مطلب را بارها از رودخانه پرسیدم. و ای دوست من، همیشه رودخانه بر من و تو خندید و از نادانی و جهل ما از خنده به‌لرزه درافتاد؛ آب به آب می‌پیوندد و جوانی به جوانان پیوسته است. فرزند تو در این مکان خوش بخت نخواهد بود، تو این را از رودخانه بی‌رس و بین که چه می‌گوید.

سدهرته‌های رنج‌دیده به چهرهٔ مهربان پیر مرد نگریست و هزاران چین و شکن که حکایت از صفای باطن او می‌کرد در آن دید.

سدهرته‌ها به آهستگی گفت: «چگونه می‌توانم از او جدا بشوم؟ ای دوست من، بمن کمی فرصت ده، من برای او در جنگم و می‌گویم تا بدل او راه یابم. من او را با عشق و حوصله به دست خواهم آورد. این رودخانه نیز روزی با او به صحبت خواهد پرداخت، وی نیز برای این منظور بدین‌جا خوانده شده است.»

تبسم واسوودا گرم‌تر شد و گفت: «بله، وی نیز بدین‌جا خوانده

شده است. وی نیز بزندگانی جاویدان تعلق دارد. ولی آیا تو و من می‌دایم که وی برای رفتن در چه راهی خوانده شده است؟ به چه راهی خواهد رفت؟ به چه کاری خواهد پرداخت؟ و چه رنجی در پیش دارد؟ رنج‌های او اندک نخواهند بود. او دارای قلبی سخت و مغرور می‌باشد و احتمالاً بیشتر رنج خواهد برد و اشتباهات زیادتری کرده و ظلم بیشتر و گناهان زیادتری مرتکب خواهد شد. بگو، ای دوست من، آیا تو فرزندت را تعلیم می‌دهی؟ آیا او از تو فرمان برداری می‌کند؟ آیا تو او را می‌زنی و با تنبیه می‌کنی؟ سدهرتها گفت: ای واسوودا، نه، هیچ‌یک از این کارها را نمی‌کنم. واسوودا گفت: این را می‌دانستم، تو با اوسخت نمی‌گیری و او را تنبیه نمی‌کنی، به او فرمان نمی‌دهی. چون تو می‌دانی که مهربانی از سخت‌گیری نیرومندتر است، تو می‌دانی که آب از سنگ قوی‌تر و محبت از زور بالاتر است. خیلی خوب، ترا تحسین می‌کنم. ولی آیا این که او را تنبیه نکرده و با اوسخت نمی‌گیری و او را با محبت خود به زنجیر می‌کشی اشتباه تو نیست؟ مگر تو او را هر روز با محبت و صبوری خود بیشتر در خجالت نمی‌اندازی و انجام کار را برایش مشکل‌تر نمی‌کنی؟ مگر تو این کودک نازپرورده را مجبور نمی‌کنی که با دو پیرمردی که غذایشان موز است و حتی برنج برای آن‌ها چیز فوق‌العاده‌ای است، کسانی که افکارشان با فکر او مطابقت نمی‌کند و دل‌هایشان پیر و طپش قلبشان به طرز دیگری است یک‌جا بسر برد؟ مگر او با این همه چیزها در تحت فشار قرار نگرفته و تنبیه نمی‌شود؟

سدهرتها در حال گیجی و حیرانی بزمین‌نگریست و گفت «به نظر تو چه باید بکنیم؟»

واسوودا پاسخ داد «او را به شهر ببر، او را به خانه مادرش بازگردان

هنوز خدمت گذاران آن جا هستند، او را بدانها بسیار، اگر کسی نبود وی را به معلمی‌ده، نه تنها برای خاطر تعلیم، بلکه برای آن که بتواند از همسالان خود پسران و دختران دیگری را ببیند و در دنیائی که به وی تعلق دارد بسر برد. مگر هیچ گاه راجع بدین مطلب فکر نکرده‌ای؟

سدهرتها گفت: تو درون قلب مرا می‌بینی، من اغلب بدان فکر کرده‌ام ولی آیا او که این قدر سخت دل می‌باشد می‌تواند بدین جهان وارد شود؟ مگر او خود را بالاتر از همه ندانسته و در لذات و قدرت غرق نشده و اشتباهات پدر را تکرار نخواهد کرد؟ مگر او خود را کاملاً در بازی سانسارا از دست نخواهد داد؟

قایقران باردیگر تبسم کرد، بازوی سدهرتها را به ملایمت در دست گرفت و گفت: ای دوست من در این خصوص از رودخانه بپرس، بدان گوش فرادار و ببخند! مگر خیال می‌کنی که تو برای حفظ فرزند مرتکب آن گناهان شده‌ای؟ مگر تو می‌توانی فرزندت را از بازی سانسارا بازداري؟ چگونه؟ با تعالیم یا با ادعیه یا با اندرز؟ ای دوست عزیز من، مگر تو داستان تعلیم و تربیت سدهرتهای برهمن زاده را زمانی برایم نقل نکردی؟ چه کسی سدهرتهای سامانا را از سانسارا، از گناه، حرص و نادانی بازداشت؟ مگر ادعیه پدر، نصایح معلم، دانش و کنجکاو خود او توانستند وی را بازدارند؟ کدام پدر، کدام معلم توانستند او را از زندگی خود و از پای بند شدن بدنیا بازدارند تا در گناه غرقه نگردد و آن شراب تلخ را ننوشد و راه خود را بیابد؟ ای دوست من، آیا فکر می‌کنی می‌توان کسی را از این قاعده استثناء کرد؟ چون او فرزند تست، می‌خواهی که روی رنج و درد و ناامیدی را نبیند؟ ولی می‌دانی که اگر برای او صد مرتبه جان‌دهی و بمیری هنوز نخواهی توانست که در سر نوشت او کوچک‌ترین تغییری دهی؟

هیچ گاه واسوودا بدین اندازه صحبت نکرده بود. سدهرته‌ها از او در کمال دوستی تشکر کرد و آشفته‌حال به کلبه‌اش داخل شد ولی نمی‌توانست بخواب رود. واسوودا چیزی بدو نگفته بود که وی خود نمی‌دانست ولی محکم‌تر از دانش و بصیرت، سدهرته‌ها عشق سرشاری نسبت به فرزندش داشت و از آن می‌ترسید که او را از دست بدهد. آیا هیچگاه شده بود که وی به کسی تا بدین حد دل ببازد؟ و کسی را تا بدین حد و اینقدر کور کورانه با محبتی آمیخته به درد و نومیدی دوست داشته باشد و در عین حال اینقدر خوش حال باشد؟ سدهرته‌ها نمی‌توانست اندرز دوستش را بپذیرد، وی نمی‌توانست از فرزند خود دست بردارد. تحمل می‌کرد تا آن کودک بوی فرمان دهد و احترامش را بجای نیاورد. وی در حال سکوت صبر می‌کرد و انتظار می‌کشید و هر روز به کشمکش بی‌سر و صدای دوستی و صبوری ادامه می‌داد. واسوودا نیز ساکت بود و در کمال محبت و ادراک صبر می‌کرد و انتظار می‌کشید، هر دوی آنها خداوندان صبر و حوصله بودند.

زمانی چهرهٔ کودک کماله را به خاطر سدهرته‌ها آورد. به خاطرش آمد که روزی کماله به وی گفته بود «تو نمی‌توانی دوست داشته باشی» و او با کماله هم عقیده بود. آن زمان وی خود را به ستارگان تشبیه کرده و سایر مردم جهان را چون برگ‌های ریزان درختان انگاشت. ولی در عین حال به یاد آورد که از سخنان کماله آهنگ سرزنش به گوش می‌رسید، درست بود که وی هیچگاه خود را در کس دیگر آن قدر گم نکرده و بدست فراموشی نسپرده بود و هیچگاه جنون عشق را برای خاطر دیگری متحمل نشده بود. وی قادر بدین کار نبود و بنظر او این بزرگ‌ترین فرق مابین او و مردم عادی بود. ولی حالا از زمانی که فرزندش بدانجا آمده بود وی خود به علت درد محبت چون مردم عادی شده بود. دیوانه‌وار گرفتار عشق

بود. اینک در چنین دیرزمانی، برای نخستین بار در زندگانی نیرومندترین و عجیب‌ترین عواطف را به تجربه درمی‌یافت. از آن بسیار در رنج بود ولی در عین حال خوشحال و از جهتی خود را غنی‌تر می‌یافت.

حس می‌کرد که این محبت، این عشق کورکننده که نسبت به فرزندش دارد عاطفه‌ای کاملاً بشری است و آن را نوعی سانسارا و یا چشمهٔ آشفته‌ای از آب‌های عمیق می‌دید، و در همان زمان نیز فکر می‌کرد، این عاطفه بی‌ارزش نمی‌باشد. آن را لازم می‌دانست و می‌دید که از روح خود او برخاسته است. این احساسات و دردها، این عواطف و رنج‌ها همه می‌بایستی به تجربه درک شوند.

در این حال پسرش وی را وادار می‌کرد تا بدین دیوانگی ادامه دهد. وی را رنج می‌داد و او را خوار و خفیف می‌کرد. او چیزی در پدر نمی‌یافت که جالب توجه باشد و ضمناً بیمی از او در دل وی اندازد. وی پدر را مردی مهربان، خوب، و بلکه مقدس و متقی می‌دید ولی این‌ها صفاتی نبودند که او را تحت تأثیر قرار دهند. می‌دید که پیرمرد او را از حوصله بدر می‌برد. اگر پدر را با بی‌ادبی جواب می‌گفت او تبسم می‌کرد. اگر اهانتی می‌کرد وی با دوستی جبران می‌نمود و اگر شیطنت می‌کرد او با مهربانی جواب می‌داد. به عقیدهٔ او این‌ها همه حیل‌های مزورانهٔ این روباه‌پیر بود وی ترجیح می‌داد که پدر او را تهدید کند و با او رفتاری خشن داشته باشد.

روزی فرا رسید که سدهرته‌های کوچک آنچه را که علیه پدر در خاطر داشت بدون پرده اظهار کرد. این وقتی بود که پدر از او خواسته بود تا اندکی هیزم جمع کند ولی وی از جای نجنبید و از کلمه خارج نشد و در همان جا بایستاد. پای بر زمین کوفت و با دست‌های گره خورده حس



نفرت و تحقیری را که نسبت بپدر داشت بدون پرده اظهار کرد.

پسر در حالی که فریاد می زد و کف بردهان آورده بود گفت « برو خودت هیزم بیاور ، من خدمتگذار تو نیستم . می دانم که مرا نمی زنی ، اصلاً جرأت این کار را نداری . ولی این را می دانم و احساس می کنم که تو بیوسته مرا با رحم و گذشت و مهربانی تنبیه کرده و خوادم داشته ای . تو می خواهی که من نیز چون تو گردم ، من نیز پارسا ، مهربان و دانشمند شوم . ولی برای اینکه ترا آزار دهم ترجیح می دهم که دزد و قاتل شوم و به جهنم روم و مثل تو نگردهم . من از تو نفرت دارم . اگر دهها مرتبه هم معشوق مادر من بوده و با او هم بستر شده ای باز پدر من نمی باشی .

فرزند سدهرتها در حالی که دستخوش خشم و بینوائی بود تدریجاً سیل سخنان درشت خود را بجانب پدر روان داشت . آن وقت کلبه را ترك گفته و هنگام شب دیر وقت به کلبه باز گشت .

صبح روز دیگر وی ناپدید گردید . زنبیل کوچک رنگین که دو پیرمرد قایق ران سکه های مسین و سیمین یعنی مزد زحمتشان را در آن نگاهداری می کردند نیز با او ناپدید گردید . قایق نیز ناپدید شده بود . سدهرتها آن را در طرف دیگر رود دید . پس فرار کرده بود .

سدهرتها از شنیدن سخنان درشت و تلخ دیروز پسر سخت در رنج بود . اینک می گفت « باید او را تعقیب کنم . کودک به تنهایی نمی تواند در جنگل براه افتد . حتماً صدمه و آزار خواهد دید . ای واسوودا ما باید قایقی از شاخه های درخت بسازیم و از رودخانه بگذریم » .

واسوودا گفت « ما از شاخه های درخت قایقی می سازیم و برای باز آوردن قایقمان که کودک با خود برده خواهیم رفت . ولی ای دوست من بگذار بروم . او دیگر کودک نیست ، وی می داند که چگونه از خود

مواظبت کند ، وی در راه شهر است و حق با اوست . این را فراموش نکن که او آن کاری را که تو در انجامش این همه اهمال روا داشتی خود انجام داد . اینک مواظب خودش است و به راه خود می رود . ای سدهرتها می بینم که رنج می بری . از دردی رنج می بری که باید بر آن خنده زنی . و مطمئنم که به زودی بر آن خنده خواهی زد .

سدهرتها پاسخی نداد . تبری بدست گرفت و ساقه های نی را قطع کرد و واسوودا را در بستن ساقه های خیزران یاری نمود . هر دو بر آن قایق خیزران سوار شده و با زحمتی آن را به سمت دیگر رود آوردند .

سدهرتها پرسید « چرا آن تبر را با خود آورده ای ؟ »

واسوودا جواب داد ، ممکن است که پاروی قایق ما کم شده باشد .

ولی سدهرتها می دانست که آن پیر مرد در چه فکری است . شاید

که پسر برای آنکه آنان را از تعقیب خود باز دارد پاروی آنها را بطرفی انداخته و یا شکسته باشد . و واقعاً نیز در قایق پارویی وجود نداشت . واسوودا مقر قایق را در حال تبسم و مثل اینکه می خواست بگوید مگر نمی بینی که پسر توجه می گوید مگر نمی بینی که او نمی خواهد کسی در دنبالش باشد نشان داد . ولی این کلمات را بیان نکرد و به تراشیدن پاروی دیگری مشغول گردید ، سدهرتها وی را ترك کرده و به جستجوی پسر رفت . واسوودا او را از این کار باز نداشت .

سدهرتها مدت زیادی در جنگل ماند تا اینکه فکر بدو رسید که جستجویش بی فایده است . وی دانست که آن پسر کوچک از جنگل بیرون رفته و به شهر رسیده است و یا اینکه هنوز در جنگل است و می تواند خود را از نظر دنبال کنندگان مخفی دارد . چون بیشتر فکر کرد دید که دیگر از بابت او در رنج نمی باشد . و نیز این را در باطن خود احساس می کرد که

وی در خطری نیفتاده و صدمه‌ای بدو نرسیده است . معه‌ذا بدنبال او بود . اما نه برای آنکه او را نجات دهد بلکه فقط در این اشتیاق بود که بار دیگر او را ببیند و بدینگونه تاحوالی شهر رفت .

چون به خیابان بزرگ کنار شهر رسید در نزدیک مدخل باغ که زمانی به کماله تعلق داشت ، جایی که وی کماله را برای بار اول در حالی که بر تخت روان وارد شهر می‌شد دیده بود بایستاد . خاطرات گذشته از مقابل دیدگان وی گذشتند . وی بار دیگر خود را دید که سامانای جوان ، با ریش بلند و گردآلود در آنجا ایستاده است . سدهرتها مدت زیادی در آنجا بایستاد . و از دروازه به داخل باغ نگرست ، رهبانان زیادی را که در زیر درختان به قدم زدن مشغول بودند مشاهده کرد .

دیر زمانی در آنجا بایستاد و بفکر فرورفته بود . تصاویر پیشین زندگی گذشته از مقابل چشم او می‌گذشت . وی مدتها در آنجا بایستاد و به رهبانان نگرست و بجای آنها سدهرتها و کماله را دید که در زیر درختان به قدم زدن مشغولند . خود را دید که مورد نوازش کماله قرار گرفته و اولین بوسه را از لب او می‌گیرد . چگونه زندگی جهانی خود را در نهایت غرور شروع کرده بود . وی کاماسوانی ، خدمتگذاران ، ضیافت‌ها ، قماربازان ، طاس‌بازان و نوازندگان همه را دید . وی مرغ نغمه سرای کماله و قفس زربنش را مشاهده کرد . بار دیگر بدانجا رفته و در آن زندگی داخل شد . بار دیگر به بازی سانسارا پرداخت دوباره پیر و خسته گردید و بار دیگر احساس نفرت انزجار کرد ، بار دیگر میل به مرگ پیدا کرد . و بار دیگر کلمه مقدس ام بگوشش رسید .

پس از آنکه دیر زمانی در مقابل باغ بایستاد بدین نتیجه رسید میلی که او را بدین مکان کشانده ابلهانه بود و دیگر وی نمی‌تواند به فرزندش

یاری کند ، می‌دید که دیگر نباید خود را بر فرزند تحمیل نماید . وی برای آن پسر فراری عشق بسیار زیاد چون زخمی در دل خود احساس می‌کرد ولی این زخم در دل برای آن نبود که او را پیوسته آزار دهد ، بلکه آن نیز بتدریج بهبودی می‌یافت .

چون این زخم در آن ساعت بهبود نیافت ، احساس تأثر کرد . اینک احساس می‌کرد بجای مقصودی که او را به دنبال فرزند تا بدینجا کشانده بود چیزی باقی نمانده است . و در کمال تأثر دریافت که چیزی در دل او مرده است . دیگر احساس مسرت نمی‌کرد و هدفی نداشت . در آنجا باحال تأثر نشست و صبر کرد . این را از رودخانه فرا گرفته بود که بنشیند و صبر داشته باشد و گوش کند . وی نشست و بدان جاده خاک آلود و بقلبش که در نهایت تأثر در طپش و در انتظار شنیدن آوازی بود گوش فرا داشت . ساعات بسیاری در آنجا نشست و گذاشت تا در خلاء و نیستی غرق شود . تا دیگر چیزی در مقابل چشم او نگذرد . گذاشت تا غرق شده و سپس راهی پیدا کند . و چون دریافت که آن زخم رو بهبودی گذارده است کلمه مقدس ام را بر زبان آورد و روح خود را از آن ممتلی کرد . راهبان باغ ویرا دیدند که ساعات متمادی در آنجا نشسته و گرد و خاک راه بر سروروی وی نشسته است . یکی از آنان بنزد او آمد و دو میوه موز در کنار او گذاشت . سدهرتهای پیر او را ندید .

دستی به شانه او خورد و ویرا از آن عالم بیرون آورد . سدهرتها این دست مهربان و این لمس نازنین را بشناخت . برخاست و واسوودا را که او را دنبال کرده بود درود گفت .

چون چهره مهربان واسوودا و خنده کوچک او را که صورتش را پیر از چین می‌کرد دید ، چون بدیدگان روشن او نگرست ، وی نیز متبسم

شد. موزها را در کنار خود یافت، یکی را به پیرمرد قایق‌ران داده دیگری را خودش خورد. سپس در سکوت بدنبال واسوودا بار دیگر وارد جنگل شد و بار دیگر به قایق نشست و بکلبه باز گشت.

هیچ يك از آندو نام كودك را بر زبان نیاوردند. هیچ يك از فرار او و از زخم دل خود سخنی نگفتند. سدهرتها به بستر خود رفت و چون پس از چندی واسوودا با ظرفی شیر نارگیل بنزد او رفت وی را در خواب یافت.

## ۴۱

مدتهای مدید آن زخم به حال سوز و درد باقی ماند. سدهرتها مسافران بی‌شماری را با قایق از رودخانه گذارنید و هر گاه که مسافری را با کودکی می‌دید، غبطه می‌خورد. این فکر پیوسته در دماغ وی بود: «چه بسیار مردم که دارای چنین سعادت‌ی هستند. چرا نباید من از آن برخوردار باشم. حتی دزدان و راهزنان و مردم شریر و خبیث نیز دارای فرزند می‌باشند و آنان را دوست می‌دارند و فرزندان‌شان به آنها محبت می‌ورزند، فقط منم که از چنین نعمتی محروم» دیگر او کود کانه

استدلال می کرد و چون مردم عادی شده بود .

اینک مردم را در روشنائی دیگری می دید ، و دیگر بدانها با زیرکی و غرور نمی نگریست و بدین جهت رفتار او گرمتر و کنجکاوانه تر شده بود .

مردم گوناگون از میاهی و بازرگان ، زن و مرد از هر صنف و طبقه ای را از رودخانه گذرانید ولی دیگر آنان را چون گذشته بیگانه نمی دید ، اینک ایشان را درک می کرد و در نظریات و افکار آنها شرکت می جست . ولی در امیال و احتیاجات زندگی با آنان سهیم نمی شد . اگر چه به آخرین درجه انضباط شخصی رسیده بود ، معیناً درد زخم درونی را بشدت احساس و به خوبی آنرا تحمل می کرد . نیز دریافت که این مردم عادی همه برادران دینی او می باشند .

دیگر خود فروشی ها و امیال و آرزوهای کوچک را به دیده تحقیر نمی نگریست و روحیات آنها را قابل فهمیدن و آنان را لایق دوست داشتن و احترام می دانست . سدهرته دید که مادر عشق سرشاری به کودک خود دارد یاپدر فرزند بیگانه خود را دیوانه وار دوست می دارد . دختر جوانی برای جلب محبت و تحسین مردان به زیور آلات علاقه فراوان نشان می دهد . دیگر این عواطف ساده و کودکانه و در عین حال نیرومند و حیاتی و این احساسات و امیال و هوسها ، در نظر سدهرتهها کوچک و خرد جلوه نمی کرد . وی می دید که مردم برای این چیزها در تلاش و کوشش اند ، به سفر می روند ، می جنگند ، رنج می برند ، عشق می ورزند و زندگی می کنند . حیات و زوال ناپذیری بر اهمان و جان و روح را در تمام امیال و احتیاجات آنها مشاهده کرد . این مردم که این همه عشق ، ستایش ، نیرو و شوق داشتند قابل دوست داشتن بودند . به استثنای یک چیز ، یک چیز بسیار کوچک ، اینان چیزی از

دانشمندان و متفکران کم نداشتند و آن چیز ، با خبری از یکرنگی و وحدانیت حیات و جهان بود . بعضی اوقات سدهرتهها حتی در این نیز شك و تردید می کرد و آنرا نوعی تحسین خود و مردم دانشمند می دانست و ایشان را کودکانی متفکر می پنداشت . مردم را از هر لحاظ با متفکران برابر و در بسیاری جهات از آنها برتر می دید . درست مانند جانوران که در موقع احتیاج با اعمال دقیق و نیرومندی که بجا می آورند به نظر می رسند که از بشر بالاتر باشند .

در باطن سدهرتهها چیزی شروع بر شد و نمو کرد و از خود می پرسید که واقعاً دانش چیست ؟ و وی در جستجوی چه بوده است ؟ این چیز تازه حاکی از آمادگی روح سدهرتهها و ظرفیت داشتن او و آشنائی پراز تفکر و ادراک و احساس وحدانیت بود . این فکر یا وقوف بر کمال ابدی جهان و هماهنگی و یگانگی آن در وی ریشه دوانیده و انعکاس آن در چهره سالخورده و کودک وار و اسودا دیده می شد .

ولی هنوز زخم دل سدهرتهها دردناک بود . سدهرتهها در نهایت رنج و درد با عشق سرشار از فرزند خود یاد می کرد و محبت او را بیش از پیش در دل می پروراند . و تمام دل را پر از صفای او کرده بود . می گذاشت تا درد و رنج وی را شکنجه دهد تا از همه دردهای محنت رنج ببرد . شعله هیچگاه خود بخود خاموش نمی شود .

روزی زخم دل او بسیار دردناک شده بود ، سدهرتهها قایق را بدان طرف رود برد و مصمم شد تا به جستجوی فرزند به شهر برود . رودخانه به آهستگی و ملایمت جریان داشت . اگر چه آنگاه فصل خشکی فرا رسیده بود ولی آواز رود بسیار روشن و واضح بگوش می رسید . اینک رود به قهقهه می خندید ، در کمال وضوح و به قهقهه می خندید . مثل این بود که رودخانه

بر این قایق ران سالخورد می‌خندد. سدهرتها ساکت بایستاد و برای آنکه بهتر به آواز خنده رود گوش دهد به روی آب خم شد. چهره خود را در آن رود که به آهستگی جریان داشت مشاهده کرد و از دیدن عکس چهره خود در آب چیزی به یادش رسید. چیزی که مدت‌ها آنرا فراموش کرده بود و چون بدان اندیشید، آن را بخاطر آورد. چهره او اینک شبیه چهره کسی بود که زمانی او را می‌شناخت و دوست می‌داشت و حتی بیمی از او در دل داشت چهره او اینک شبیه چهره پدر برهنش شده بود. به یاد آورد که چگونه زمانی پدر را مجبور کرد تا بدو رخصت دهد و بگذارد تا وی به سلك مرناضان درآید، چگونه از او اجازت طلبید و چگونه او را ترك کرد و دیگر بازنگشت مگر پدر او نیز این چنین در رنج نبود؟ مگر او نیز چون وی از رفتن فرزند رنج نبرده بود؟ پس چرا نباید سدهرتها خود چنین سرنوشتی را در انتظار خود بداند؟ مگر این تکرار و گردش حوادث که در دایره تقدیر چرخ می‌خورد چیز مسخره و ابلهانه‌ای نیست؟ رودخانه می‌خندید، بلی، حقیقت حال همین بود. هر چیزی که تا به آخر رنج نبرد عاقبت به پایان نرسد، بار دیگر باز می‌گردد و باید همه آن رنجها را متحمل شود.

سدهرتها در قایق نشست و به کلبه بازگشت و از پدر یاد کرد و در فکر پسرشد. رودخانه بوی خندیده بود. سدهرتها با خود در جنگ بود. در ورطه ناامیدی قرار گرفته بود. میل عجیبی در خود می‌یافت که به آواز بلند بجهان و جهانیان بخندد. هنوز زخم دلش دردناک بود و هنوز می‌خواست علیه سرنوشته طغیان کند. هنوز آرامش و پیروزی در رنجهای او دیده نمی‌شد. ولی اینک امیدوار شده بود. به کلبه بازگشت و در دل خود احساس شدیدی یافت که همه چیز را به واسوودا اعتراف کند. همه چیز را بدون پسرده به کسی که از هنر گوش کردن با خبر بود بگوید.

واسوودا در کلبه نشسته و به بافتن زنبیلی مشغول بود. دیگر در قایق کار نمی‌کرد. چشمان، بازوان و دستهای او بسیار ضعیف شده بودند ولی چیزی که در وی تغییر نیافته بود خوشبختی، آرامش و صفائی بود که در چهره وی دیده می‌شد.

سدهرتها در کنار آن پیر سالخورده قرار گرفت و آهسته شروع به صحبت کرد و آنچه سابقاً بدو نگفته بود حالا بیان کرد. یعنی بدو گفت که چگونه می‌خواست به شهر بازگردد. از درد زخم دل، از غبطه و حسدی که بدیدن پدران خوشبخت در خود احساس می‌کرد، از دانستن این که اینها احساساتی ابلهانه می‌باشند و از جنگ و کوششی که با خود داشت با وی صحبت کرد و آنچه را که در دل داشت بر زبان آورد. همه را شرح داد و حتی دردناکترین مطالب را نیز اقرار کرد. زخم دل خود را نشان داد از فرار امروزش که چگونه می‌خواست به جستجوی فرزند در کوچه‌های شهر سرگردان شود و از این که چگونه رودخانه بدو خندیده بود رفیق خود را با خبر ساخت.

سدهرتها بدینگونه صحبت کرد و واسوودا با چهره‌ای آرام بدو گوش فراداشت. سدهرتها پیش از هر وقت دیگر از دقت عجیب واسوودا در شگفتی شد. رنجها، آرزومندیها، امیدهای پنهانی را که بوی رو می‌آوردند و بار دیگر از وی دور می‌شدند احساس کرد. نشان دادن زخم دل بدین شنونده چون شستشوی آن زخم در رودخانه بود که عاقبت خنک شده و با رودخانه یکی می‌گردید. همان طور که سخن می‌گفت و اعتراف می‌کرد احساس کرد. که این دیگر واسوودا نیست. دیگر واسوودا آن مردی نبود که به وی گوش فرا می‌داشت. سدهرتها دید که این شنونده ساکت و بی‌حرکت چون درختی که قطرات باران را جذب کند اعترافات

او را می پذیرد . حس کرد که این مرد ساکت خود رودخانه ، خود خدا و خود ابدیت است .

چون سد هرتها گفتگوی خود و شرح غم دل را به پایان رساند ، دانستن این تغییر احوال واسوودا او را به فکر انداخت و هرچه بیشتر در آن باره فکر کرد آنرا ساده تر یافت و هرچه بیشتر آنرا درك کرد متوجه گردید که همه چیز طبیعی و منظم بوده است . وی دید که واسوودا از زمانی بسیار پیش وحتى همیشه بدین حال بود و منتهی سد هرتها از آن راز با خبر نبوده است . اینك می دید که خود نیز چندان فرقی با او ندارد . اینك احساس می کرد همان گونه که مردم به خدایان می نگرند وی به واسوودا می نگرد . دانست که این حال ادامه نخواهد داشت . در باطن خود را از فکر واسوودا رهائی بخشید و در عین حال صحبت می کرد .

چون کلام به آخر رسید واسوودا دیدگان و نگاه ضعیف خود را بدو متوجه کرد و سخنی بر زبان نیاورد ولی از چهره او نور محبت و آرامش و فهم و دانش ساطع بود . دست سد هرتها را گرفت و وی را به کنار رود برد و در کنار او بنشست و گفت «تو خنده او را شنیدی ، ولی هنوز همه مطالب را شنیدی بگذار باز گوش کنیم تا بیشتر بشنوی »

هر دو گوش فراداشتند . آواز هزار آهنگ رودخانه به آرامی طنین انداز بود . سد هرتها به رود نگریست و صور مختلفی را در آن آب جاری مشاهده کرد . پدر خود را دید که به تمهائی نشسته و برای فرزند ماتم گرفته است . خود را دید که گرفتار و شیدای محبت فرزندی است که از وی دور می باشد . پسر خود را دید که تنها و با اشتیاق راه سوزان امیال زندگی را می پیماید که هر آرزو و هوسی در هدف او قرار گرفته و هر کدامشان او را از رسیدن به مقصود مانع می شوند و هر کدامشان

رنجی در بردارند ، آواز رودخانه دردناک بود . رود با اندوه و غم ناله می کرد و به سمت مقصد پیش می رفت .

نگاههای ضعیف و پرسیان واسوودا بر چهره سد هرتها خیره شد و پرسید : « آیا می شنوی ؟ » و سد هرتها سر را تکان داد .

واسوودا به آهستگی گفت : « بهتر گوش کن »

سد هرتها کوشش کرد تا بهتر گوش فرا دهد . تصویر پدر و خود و فرزندش همه درهم شده و بطرفی رفتند . تصویر کماله ظاهر گردید . آن نیز گذشت . تصویر گوویندا و دیگران ظاهر شده و همه گذشتند . همه جزئی از رودخانه شدند . آرزو ، رنج و امیال هدف همه آنها بود و آواز رودخانه بر از امیال پر از محبت و پر از آرزوهای سیری ناپذیر گردیده بود . رودخانه به سمت مقصد خویش در جریان بود . سد هرتها دید که رودخانه از آواز اقوام و آشنایان و همه مردمی که وی دیده و شناخته است ، متشکل می باشد و با شتاب در جریان است . موجهای آب به شتاب در حرکت بودند ، همه در رنج رفتن به سوی هدف ، به سمت آبخار ، دریا ، سیل و اقیانوس در جریان بودند و هر کدام آنها به مقصد خود رسیده و هر موجی با موج دیگر دنبال می شد . آب به صورت بخار در آمده و متصاعد شد باران شد و فرو بارید . به صورت چشمه و جوی و رودخانه در آمد ، تغییر شکل پیدا کرد و بجریان افتاد .

دیگر آن صدای آرزومندانه تغییر یافته بود . ولی هنوز صد ها آواز ، هزاران آواز ، آواز استرحام ، آواز خنده ، آواز خیر و شر ، اندوه و شادی همه با آواز غم آلود رودخانه درهم بودند .

سد هرتها گوش فرا داشت . وی این آوازا را اغلب شنیده و نغمات رود بگوش او رسیده بود . ولی امروز این آوازا و این نغمات به طرز

دیگری بگوش او می رسید. امروز نمی توانست میان آوازه‌های مختلف فرق بگذارد. صدای خنده را از صدای گریه و صدای کودک را از صدای مرد بالغ فرق نمی گذاشت. زاری آرزومندان، خنده دانشمندان، فریاد خفت و ناله مرگ همه به یکدیگر پیوسته و بهزاران طریق در تار و پود یکدیگر رفته بودند. و همه این آوازاها، همه این امیال، همه این آرزوها، همه این رنجها، همه این لذات، بدیها، خوبیها، همه با یکدیگر جهان را تشکیل داده و همه با هم جویبار حوادث و نغمه زندگی را بوجود آورده بودند.

چون سدهرتها گوش فراداشت، دیگر به اندوه و شادی نیندیشید. آن وقت که روح وی به هیچ صدا و آواز بخصوصی جلب نشده و در نفس خود جذب شده بود و در عین حال همه آن آوازاها و صداها را می شنید. آن وقت از همه آنها، از همه آن آوازاها، نغمه ابدیت و وحدانیت بگوشش رسید. آن وقت این آهنگ هزار آواز از يك کلمه متشکل شد و آن کلمه «أم» یعنی ذات اکمل بود.

بار دیگر واسوودا پرسید: «آیا می شنوی؟»

تبسم واسوودا نورانی بود و چین‌های چهره پیرش چون کلمه مقدس «أم» شده بود که از همه آوازاها بگوش می رسید. با تبسم نورانش به دوست خود نگرست. آن تبسم در چهره سدهرتها منعکس شد. زخم دل او بهبود یافت و دردهای او از بین رفتند. نفس او در وحدانیت و بگانهگی غرق شده بود.

از آن ساعت به بعد سدهرتها به جنگ با سرنوشت پایان داد. نور آرامشی که در چهره وی ظاهر شده بود حاکی از صفای کسی بود که دیگر جنگی با امیال ندارد و بهرستگاری رسیده و با جریان حوادث یکی

شده است. کسی که پر از رحم و شفقت گردیده است و خود را بجویبار زمان تسلیم کرده و به وحدانیت همه چیزها تعلق دارد.

چون واسوودا از جای برخاست بدیدگان سدهرتها خیره شد و نور صفای دانش را در آن بیافت. شانه او را به آهستگی لمس کرد و با همان روش مهربان و حمایت آمیزش چنین گفت «دوست من، انتظار این ساعت را می کشیدم، اینک آن ساعت فرا رسیده است بگذار بروم. من زمانی دراز واسوودای قایقران بودم. اینک همه چیز کامل شده است، ای کلبه درود بر تو باد، ای رودخانه درود بر تو باد و ای سدهرتها درود بر تو باد.»

سدهرتها در مقابل این مردی که می رفت از رنگ تعلق مطلقاً آزاد شود، به تعظیم در افتاد و به آهستگی گفت «این را می دانستم، آیا می خواهی وارد جنگل شوی»

واسوودا که اینک پیکرش نورانی شده بود گفت، بلی. من به جنگل می روم، می روم تا با وحدانیت همه چیزها یکی شوم»

واسوودا بدین گونه براه افتاد. سدهرتها بدو با مسرت و وقار بنگریست و گام‌های پر از صفا و چهره درخشان و پیکر نورانی واسوودا را که به آهستگی دور می شد نگاه کرد.

## گوویندا

دیر زمانی گوویندا بحال استراحت در باغی که کماله روسپی آنرا به مریدان گوتاما هدیه کرده بود بسر برد. در آنجا وی از قایق رانی که به فاصله یکروز راه در کنار رودخانه منزل داشت و مردی پازسا و دانشمند بود چیزها شنید. چون عزم سفر کرد سمت رودخانه و قایق ران را برگزید. وی مشتاق دیدن و زیارت قایق ران بود. اگر چه سراسر عمر را بر طبق تعالیم بودا رفتار نموده و به علت کبر سن و فروتنی بسیار احترام رهبانان جوان را جلب کرده بود ولی هنوز در دل احساس ناشکیبائی



می‌کرد و می‌دید که جستجوهای او بی‌ثمر بوده است.

به رودخانه رسید و از پیرمرد قایق‌ران خواست تا او را بدان سوی رود برد. و چون در طرف دیگر از قایق پیاده شد چنین گفت: تو نسبت به رهبانان و مسافران مهربانی می‌کنی و بسیاری از ما را از رود گذرانیده‌ای آیا تو نیز جوینده راه حقیقت می‌باشی؟

در چشمان پیر سدهرته‌ها تبسمی ظاهر شد و گفت: ای مرد محترم، ای کسی که سالیان دراز خرقة مریدان کوتاما را بر تن کرده‌ای، مگر تو نیز خود را جوینده می‌دانی؟

گوویندا گفت: می‌بینی که من پیرمردی بیش نیستم ولی هیچگاه در زندگی از کوشش جویندگی باز نایستاده‌ام و هیچگاه نیز باز نخواهم ایستاد. تصور می‌کنم که سرنوشت من همان باشد و بنظرم می‌رسد که تو نیز بسیار جستجو کرده‌ای. ای دوست من، ممکن است که از جویندگی هایت اندکی بمن باز گوئی؟

سدهرته‌ها گفت: چه بگویم که دارای ارزشی باشد، جز آنکه بگویم شاید تو از شدت جستجو چیزی نمی‌یابی.

گوویندا پرسید: «چه می‌گوئی؟»

سدهرته‌ها گفت: «بسیار اتفاق می‌افتد که کسی که در طلب چیزی است و چیزی جز آنچه که در طلبش است نمی‌بیند. وی دیگر قادر به پیدا کردن و بدست آوردن چیز دیگری نمی‌شود. زیرا پیوسته به آنچه که مطمح نظرش است فکر می‌کند و فقط در جستجوی آن است. چون وی مقصودی دارد و آن قصد و نیت فکر او را اشغال کرده است. جستجو بدان معنی است که انسان مرادی داشته باشد ولی درك معنای آن آزاد بودن و هدف نداشتن و پذیرندگی است. ای مرد عزیز، تو شاید جوینده‌ای

باشی و در جستجوی مرادت بسیاری از چیزها را که در کنار تو قرار دارد نمی‌بینی.

گوویندا گفت: «حرف‌ترا درست نمی‌فهمم. چه می‌خواهی بگوئی؟»

سدهرته‌ها گفت: «ای مرد کرانمایه، سالیان درازی بیش از این تو بدین رودخانه آمدی و مردی را در حال خواب دیدی. تو در کنار او نشستی و از او به هنگام خواب نگهبانی کردی ولی تو، ای گوویندا، آن مرد خفته را نشناختی؟!»

حال تعجب و شگفتی عجیب به کاهن دست داد و به سدهرته‌ها خیره نگریست و آخر با صدائی لرزان پرسید: «آیا تو سدهرته‌ها هستی؟ این بار نیز ترا بجا نیاوردم، من از دیدن تو بسیار خوشحالم، بسیار بسیار خوشحالم. ای دوست من، تو بسیار تغییر کرده‌ای. آیا تو اینك قایق‌ران شده‌ای؟»

سدهرته‌ها به گرمی خندید و گفت: «بله، من قایق‌ران شده‌ام، چه بسیارند مردمی که باید بسیار تغییر کنند و البسه گوناگون بر تن نمایند، من نیز یکی از آنان می‌باشم. ای دوست من، از تو دعوت می‌کنم که شب را در کلبه من بگذرانی.»

گوویندا شب را در کلبه او بسر برد و بر بستری که زمانی بستر واسوودا بود خفت. از دوست جوانیش سؤال‌های فراوان کرد و سدهرته‌ها نیز مطالب بسیاری داشت که بدو باز گوید.

چون صبح شد و زمان عزیمت گوویندا فرا رسید با اندک تریدید به سدهرته‌ها گفت: «ای سدهرته‌ها، قبل از آنکه به راه خود بروم می‌خواهم يك سؤال دیگر از تو کرده باشم. آیا تو هیچ از خود عقیده‌ای، اصلی و ایمانی داری که ترا در زندگی و انجام اعمال نيك كمك کند؟»

سدهرته‌ها گفت: «دوست من، می‌دانی، زمانی که جوان بودیم و در

جنگل زندگی می‌کردیم من از عقاید و معلمین روگردان بودم و بدانه‌ها اعتمادی نداشتم. من هنوز همانم و فکر خود را تغییر نداده‌ام. من از آن وقت تا کنون معلمین بسیاری داشتم، زمانی دراز روسپی زیبایی معلم من بود، یکنفر سوداگر و یکنفر طاس‌باز نیز سمت استادی مرا داشتند. زمانی هم یکی از رهبانان سرگشته بودا معلم من شد. وی در راه زیارت توقف کرد تا مرا که در خواب بودم نگاهبانی کند. من از او نیز چیزی فرا گرفتم و بدین جهت نسبت بدو بسیار بسیار سپاسگزارم. ولی بیشتر از هر چیزی من از این رودخانه و کسی که قبل از من این قایق را می‌راند مطلب فرا گرفتم. وی مرد ساده‌ای بود و نیروی تفکر نداشت، ولی اصول حیات را به‌همان خوبی‌گوتاما می‌فهمید. وی مردی مقدس و از اولیاء بود. گوویندا گفت: «ای سدهرتها به‌نظرم می‌رسد که تو هنوز مزاح را دوست می‌داری، من ترا باور می‌کنم که هیچ معلمی را پیروی نکرده‌ای ولی خودت آیا هیچ‌گونه عقیده یا فکر بخصوصی نداری؟ آیا تو چیز بخصوصی که ترا در زندگی کمک کرده باشد نداری؟ من بسیار خوشحال و سپاسگزار خواهم شد اگر شمه‌ای از آن را به من باز گوئی.»

سدهرتها گفت «بلی، افکار و اطلاعاتی را از گوشه و کنار بدست آوردم. بعضی اوقات برای یکروز، یکساعت از وجود دانش. همان‌طور که انسان از وجود حیات در قلب خود باخبر می‌شود مستحضر شدم. افکار زیادی پیدا کردم ولی بسیار مشکل است که آنها را برای تو باز گویم. اما یک چیز، ای گوویندا، مرا بیشتر از هر چیزی تحت تأثیر خود قرار داده است. ای گوویندا دانش چیزی نیست که از کسی به کسی داده شود. دانشی که مرد دانشمند می‌کوشد آنرا بدیگران عرضه دارد اغلب ابلهانه به‌نظر می‌آید.» گوویندا گفت: «آیا مزاح می‌کنی؟»

سدهرتها گفت «نه از آنچه که خود کشف کرده‌ام به تو باز می‌گویم. اطلاع از چیزی ممکن است که به کس دیگر منتقل شود. ولی معرفت آن غیر قابل‌نمایش می‌باشد. آنرا می‌توان دریافت، می‌توان در آن منحل شد و از آن نیرو گرفت و با آن کارهای شگرف انجام داد ولی هیچگاه نمی‌شود آنرا به کسی دیگر ارائه نمود، و تعلیم داد. زمانی که هنوز جوان بودم از این راز باخبر گردیدم و بدین جهت از همه معلمین روگردان شدم. فقط یک فکر داشتم و ای گوویندا تصور می‌کنم که تو باز خیال می‌کنی که من مزاح می‌کنم، ولی بدان که این فکر من است، در مقابل حقایق اضدادی وجود دارد و آن اضداد خود نیز حقایقی هستند، مثلاً حقیقتی را که یک جانبه باشد می‌توان در قالب کلمات جای داد و در باره آن شرح و بحث کرد. هر چیزی که به‌جامه کلمات در آمد یک‌جانبه است و بدین جهت نیمه‌حقیقتی است. از کمال و وحدانیت بهره‌ای ندارد. هنگامی که بودای اعظم درباره جهان بزرگ فکرمی کرد خلاصه آنرا در دو چیز یعنی نیروانا و سانسارا، یا در حقیقت و وهم و یا رستگاری و رنج تعلیم داد، کار دیگری نمی‌شد کرد. برای آنهایی که درس می‌دهند روش دیگری وجود ندارد ولی خود جهان که در ما و در اطراف ما وجود دارد یک‌جانبه نیست، هیچگاه یک انسان یا یک عمل انسانی کاملاً متعلق به سانسارا یا نیروانا نیست. هیچگاه بشری کاملاً گناهکار و کاملاً مقدس نمی‌شود. این بدان جهت است که ما از این تصور موهوم که «زمان واقعیت دارد» رنج می‌بریم. ای گوویندا، زمان حقیقی نیست، من این را به کرات دریافته‌ام. ولی اگر زمان واقعی نباشد، آن وقت این خطی که مابین این جهان و ابدیت، مابین رنج و سعادت، مابین خیر و شر وجود دارد خود نیز وهمی بیش نخواهد بود. گوویندا در حال تعجب پرسید: «چگونه می‌شود؟!»

سدهرنها پاسخ داد: «ای دوست من گوش فرادار، من گناهکارم تو نیز گناهکاری، ولی روزی این گناهکار بار دیگر براهمان می‌گردد. روزی به نیروانا می‌رسد. و روزی بودا می‌شود. اینک این «روزی» که ما می‌گوئیم فقط وهمی است. گناهکار در راهی چون بودا نیست. وی مشغول تکامل نمی‌باشد، افکار ما نمی‌تواند چیزها را بطور دیگر ببیند. آن بودای نهانی در نفس گناهکار هم وجود دارد. آتیه در مقابل اوست، آن بودای نهانی باید در من در تو و در هر کسی شناخته شود. ای گوویندا جهان چیزی نا کامل نیست که به آهستگی به سمت تکامل در راه باشد، نه، جهان در هر لحظه‌ای کامل است. هر گناهکاری در باطن خود صفا و لطفی دارد. همه کودکان مردمی پیر نیز هستند. همه شیر خوارکان مرگ را نیز در باطن خود دارند. همه مردم فانی از حیات جاودانی بهره‌مندند. اینکه بدانیم که دیگری تا چه حد در این راه پیش رفته است برای کسی مقدور نیست. بودا در وجود قمارباز و راهزن نیز وجود دارد. و آن راهزن هم در براهمان وجود دارد. در هنگام تفکر و بخود فرو رفتن ممکن است که زمان را بدور اندازیم و در آن واحد گذشته و حال و آینده را ببینیم. آن وقت همه چیز خوب و کامل جلوه‌گر می‌گردد. و همه چیز براهمان می‌شود. بدین سبب می‌بینیم هر چیزی که وجود دارد نیکو است. و مرگ نیز چون زندگی و گناه نیز همچون پلرسانی پسندیده است. پس می‌بینیم که هر چیزی بجای خویش نیکوست و همه چیزها فقط نیازمندی به اذن من، توافق با من و فهم من را دارند. آن وقت همه با من سازگار می‌شوند و آزاری به من نمی‌رسانند. این را نیز از روح و جسم خود فرا گرفتم که ارتکاب گناه ضروری است. من به شهوت احتیاج داشتم. می‌بایستی ثروت و مال بدست آورم و نفرت

غیرقابل وصف را به تجربه دریابم و فرا گیرم که در مقابل آنها مقاومت نکنم. تا بتوانم جهان را دوست داشته باشم و بیش از این آنرا با جهانی خیالی و یا تصور تکاملی واهی مقایسه نکنم و آن را به همین حالی که هست بگذارم و آنرا دوست داشته و بدان تعلق بیابم. ای گوویندا، اینها افکاری هستند که من در سر دارم.

سدهرنها خم شد و سنگی از زمین برداشت و آن را در دست خود نگاهداشت و سپس گفت: این سنگ است و در طول مدت معینی از زمان تبدیل به خاک خواهد گردید و از خاک نیز به صورت نبات و حیوان و انسان در خواهد آمد. سابقاً من فقط می‌گفتم که این سنگ جز سنگ چیز دیگری نیست، و دارای ارزشی نمی‌باشد و به جهان «مایا» تعلق دارد، ولی چون ممکن است در دایره تغییرات آن نیز بتواند روزی انسان و یا روح شود، بدین جهت دارای اهمیت است. بلی سابقاً من این طور فکر می‌کردم ولی اینک فکر می‌کنم که این سنگ سنگ است و در عین حال حیوان خدا و بودا نیز هست، اما بدین سبب بدان احترامی نمی‌گذارم. و آنرا برای اینکه عجالتاً چیزی است و بعداً چیز دیگر خواهد شد دوست ندارم. بلکه بدان جهت به آن بدیده احترام می‌نگرم که در زمانی است شامل همه چیزها می‌باشد و پیوسته همه چیز در او خواهد بود. من آنرا بدین جهت دوست دارم که فقط سنگی می‌باشد. زیرا امروز و در حال حاضر این به نظر من سنگ می‌آید. من ارزش و معنی هر يك از خطوط و حفره‌هایش را در رنگهای زرد و خاکستری و در استحکام و در صدائی که از برخورد آن با چیز دیگر به گوش می‌رسد و نیز از خشکی و رطوبت سطحش می‌بینم. سنگ‌هایی یافت می‌شوند که چون روغن و یا صابون می‌باشند.

بعضی ها به صورت برک یا شن هستند ، همه مختلف اند و همه در همان طریق خود «ام» رامی پرستند . هر کدامشان براهمان می باشند . معینا حالت جمود این سنگ دیدنی است خواه روغنی باشد و خواه صابونی . و این است آن چیزی که به من لذت می دهد و بنظرم زیبا و قابل پرستش می آید . حال دیگر در باره آن چیزی نمی گویم . کلمات نمی توانند افکار را به خوبی شرح دهند ، کلمه چون بر زبان آمد فرق پیدا می کند . اندکی کج می شود و اندکی ابلهانه می گردد . هنوز این مطلب به من لذت می بخشد ، آن چیزی که در نظر کسی دارای ارزش و معرفتی می باشد در نظر دیگری باوه و بیپوده است .

گوویندا در حال سکوت گوش فرا داده بود . پس از مدتی مکث در حال تردید پرسید : چرا برای من از سنگ مثال زدی ؟

سد هرتها گفت : در این باره قصد بخصوصی نداشتم . شاید این نشان دهد که من سنگ و رودخانه و تمام این چیزهایی را که می بینم و می توانم از آن چیزی فرا گیرم دوست دارم . ای گوویندا من می توانم سنگ یا درخت یا قطعه پوست درختی را دوست داشته باشم . اینها اشیاء هستند و اشیاء را می شود دوست داشت . ولی کلمات را نمی توان دوست داشت . بدین سبب تعالیم برای من بیپوده می باشند ، اینان سختی ، نرمی ، رنگ ، زوایا و بو و مزه ای ندارند . فقط حرف می باشند . شاید بدین دلیل است که تو از یافتن صلح و صفا باز مانده ای . شاید حتی برای رستگاری نیز کلمات بسیاری در سر راه تو قرار گرفته باشد . ای گوویندا : «سانسارا» و «نیروانا» فقط حرفی است . نیروانا شیئی نیست و فقط جهان نیروانا وجود دارد .

گوویندا گفت : ای دوست من ، «نیروانا» حرف نیست . بلکه

فکری هم در بردارد .

سد هرتها ادامه داد . « شاید فکری هم در بر داشته باشد ولی ای دوست عزیز باید بگویم که مابین افکار و کلمات فرقی قائل نیستم . و در کمال وضوح می گویم که در نظرم افکار نیز اهمیتی ندارند . من اهمیت را بیشتر برای اشیاء قائل می شوم . مثلاً ، روزی در این مکان مردی بود که قایق می راند و استاد من بود . وی مرد مقدسی بود و سالیان دراز بدین رودخانه اعتقاد داشت . می دید که رودخانه با وی صحبت می کند از رود چیز فرا می گرفت . این رود او را تعلیم می داد و بدو چیز می آموخت . سالیان دراز این رودخانه برای وی چون خدائی بود . این را نیز می دانست که هر وزش باد ، هر باره ابر ، هر پرنده و هر سوسکی به همان اندازه رودخانه مقدس و آسمانی بود و به همان اندازه رود مهربان ، می تواند چیز بیاموزند . روزی که این مرد مقدس به جنگل رفت از همه چیز با خبر بود . وی بدون داشتن معلم و بدون خواندن کتاب فقط برای این که بدین رودخانه ایمان داشت از من و تو بیشتر می دانست . »

گوویندا گفت : ولی آنچه تو «چیز» می خوانی ، آیا واقعیت دارد و دارای ذات و باطنی است ؟ آیا ، همان هم صورت و وهم «مایا» نیست ؟ آیا این سنگ تو و درخت تو حقیقتی دارند ؟

سد هرتها گفت : این نیز مرا چندان به زحمت نمی اندازد ، اگر اینها نیز موهوم باشند آن وقت خود من نیز وهمی بیش نمی باشم . پس همه از طبیعتی هستند که من آنرا دارا می باشم . بدین سبب است که در نظر من قابل دوست داشتن و احترام می باشند . و بدین سبب است که من آنها را تا بدین حد دوست دارم . و این عقیده ای است که تو بدان

خنده خواهی زد. ای گوویندا بنظر من، عشق مهمترین چیزی است که در جهان است، شاید برای متفکرین بزرگ بررسی جهان و شرح نفرت آن مهم باشد ولی بنظر من مهمترین چیزها دوست داشتن جهان است، نه آنکه آنرا منفور بدانیم. نه اینکه یکدیگر را بد داریم بلکه باید برای خود و جهان و همه موجودات عشق و ستایش و احترام داشته باشیم.

گوویندا گفت: این را می‌فهمیم، ولی این آن چیزی است که دانشمند یگانه آنرا وهم خوانده. تعالیم وی فقط دراطراف نیکخواهی، بردباری، همدردی و صبر بود و از عشق چیزی نمی‌گوید. وی ما را از گرفتار شدن به عشق جهانی بازداشت.

سدهرتها در حالی که تبسمی نورانی بر چهره‌اش ظاهر شده بود گفت: ای گوویندا، این را می‌دانم، این جا، خود را مواجه با جنگ کلمات می‌بینم، زیرا نمی‌توانم این را انکار کنم که سخنان من درباره عشق ظاهرأ با تعالیم کوتاما مغایرت دارند. و به همین سبب از کلمات بیزارم، زیرا می‌دانم که این مغایرت نیز وهمی بیش نیست و دراین خصوص با «کوتاما» هم عقیده هستم. چگونه می‌شود که او از عشق خبر نداشته باشد؟ آنکه همه خود فروشی‌ها و تغییر احوال بشر را می‌شناخت و در عین حال انسانیت را آن قدر دوست می‌داشت که عمری دراز را صرف کمک و تعلیم کرد، چگونه می‌شود که او از عشق خبر نداشته باشد؟ حتی درباره این معلم بزرگ نیز کردار از گفتار بیشتر اهمیت دارد. زندگی و کردار او در نظر من از افکار و عقایدش بالاتر می‌باشد. من او را از لحاظ سخنان و یا افکارش مرد بزرگی نمی‌دانم. بلکه بزرگی او را در زندگی و کردارش می‌بینم.

دو پیرمرد مدتی به سکوت نشستند، آن وقت گوویندا که خود را برای حرکت حاضر می‌کرد گفت «ای سدهرتها سپاس بتو باد که چیزی از افکار خود به من بازگفتی، برخی از آنها افکاری بس عجیبند، نمی‌توانم همه آنها را به یکباره درک کنم. بهر حال ترا سپاس می‌گویم و روزگار بر صلح و صفائی را برایت مسئلت می‌کنم.»

و در باطن فکر می‌کرد که سدهرتها مرد عجیبی است و افکار عجیبی را شرح می‌دهد، عقایدش به نظر مغشوش می‌آیند، چقدر عقاید آن دانشمند یگانه با عقاید این مرد فرق دارند. آنها همه روشن، صاف، قابل ادراک اند و چیزی عجیب و نامأنوس و مضحک در بر ندارند. اما در مورد سدهرتها دستها و پاها و چشمان و پیشانی و طرز تنفس و تبسم و سلام کردن و رفتار او مرا به طرز دیگری تحت تأثیر قرار می‌دهند. پس از آنکه دانشمند یگانه، به «نیروانا» رسید کس دیگری به استثناء سدهرتها ندیده‌ام که این احساس را در من ایجاد کند. این مرد مقدسی است، ممکن است که افکارش عجیب باشند و ممکن است که سخنانش در نظر آشفته وار آیند ولی از نگاههای او، پوست و پیکرش نور پاک، صفا، آرامش، مهربانی و پارسائی می‌بارد. پس از کوتامای دانشمند من این حال را در کس دیگر ندیده‌ام.

گوویندا بدین افکار مشغول بود و در دلش غوغائی برپا شده بود، بار دیگر تعظیم پراز مهر و محبت به سدهرتها کرد و در مقابل آن مردی که ساکت و صامت نشسته بود تعظیم بلند دیگری بجا آورد.

وی گفت: سدهرتها، اینک ما پیر شده‌ایم. ممکن است که یکدیگر را در این حیات نبینیم، ای دوست عزیز می‌بینم که تو به صلح و صفا دست یافته‌ای، و نیز می‌دانم که من آن را بدست نیاورده‌ام.

ای دوست عزیز سخنی دیگر بگو، چیزی که بینم، چیزی که بفهمم چیزی به من ده که زاد راه من باشد. ای سدهرتها راه من غالباً سخت و تاریک است.

سدهرتها ساکت ماند و او را با تبسم آرام و پر محبتش می نگرست. گوویندا به چهره او با اشتیاق و آرزومندی خیره شده بود. رنج جویندگی دائمی و شکست همیشگی، همه در صورت او خوانده می شدند.

سدهرتها این را دید و خندید و در گوش گوویندا زمزمه کرد، «به نزدیک من بیا، بیا، نزدیکتر شو، ای گوویندا، بیا و پیشانی مرا بیوس»

اگرچه گوویندا متعجب شده بود ولی با عشقی سرشار و احساساتی غیر قابل وصف امر او را اطاعت کرد. خم شد و پیشانی او را با لبان خود لمس کرد و چون این کار را انجام داد. شوری شگرف در وی پدید آمد، آنگاه در سخنان عجیب سدهرتها پناه بسته و بیهوده کوشید تا عامل زمان را بدور اندازد. سانسارا و نیروانا را یکی تصور کند، این وقت حتی تحقیری که نسبت به سخنان دوستش در خود احساس کرده بود با عشق شدید و احترام سرشاری که بدو داشت در جنگ بودند، آنگاه این اتفاق برایش رخ داد: دیگر چهره دوستش سدهرتها را ندید، بلکه بجای آن چهره های دیگر، چهره های بسیار کوناگون، رشته ای ممتد از چهره های بی شمار را دید که بر آمده و از بین می رفتند و در عین حال که همه در همان آن در آنجا بودند و همه تغییر می یافتند و بصورت تازه درمی آمدند و چه آنها «سدهرتها» می بودند. وی صورت ماهی، ماهی کرب را با دهان بزرگ و فراخ، صورت ماهی را که در حال مرگ بود و با چشمان جامد به وی می نگرست دید. چهره قرمز و پرچین و چروک نوزادی را دید که خنجری در سینه مردی

فرومی برد و در همان آن دید که آن تبهکار به زانودر آمده است و سر به تیغ جلاد می سپرد. پیکر زنان و مردان بی شماری را دید که اخت و برهنه در آشفستگی و شوریدگی عشق بودند، سر حیوانات، گرازاها، سوسمارها، فیل ها، گاوهای نر و پرندگان را دید. «کریشنا»<sup>۱</sup> و «آکنی»<sup>۲</sup> را در آنجا یافت. دید همه این اشکال و چهره ها با هزاران رشته به یکدیگر مربوط بوده و به یکدیگر کمک کرده و یکدیگر را دوست داشته، از هم نفرت کرده و از بین می روند و بار دیگر دنیا می آیند. هر يك از آنها چیزی فانی و شهوانی و نمونه دردناکی از چیزهای گذرنده بودند. ولی هیچ يك از آنها نمرند، آنها فقط تغییر یافتند، بار دیگر به دنیا باز گشتند، چهره جدیدی برگزیدند، و آنچه که مابین يك صورت و صورت دیگر قرار گرفته بود فقط زمان بود، همه این حدود و اشکال باقی مانده، جریان پیدا کرده تولید مثل کرده، شناوری کرده و از کنار یکدیگر گذشته و بر روی همه آنها چیزی نازک غیر حقیقی و در عین حال موجود که چون پرده ای از یخ و چون پوست صدف و یا حجابی از آب شفاف قرار گرفته بود، و این حجاب شفاف چهره متبسم و خندان سدهرتها بود که در آن لحظه گوویندا با لبان خود لمس می کرد. و گوویندا دید که این تبسم حجاب مانند، این تبسم وحدانیت بر اشکال گذرنده، این تبسم که بر هزاران مرگ و پیدائی قرار داشت، این تبسم سدهرتها، کاملاً شبیه تبسم هزار گونه کوتاهاست و به همان اندازه آرام، ظریف، غیر قابل نفوذ، رعنا، و شاید مسخره آمیز و دانشمندانه که وی صدها بار آنرا با بیم و احترام مشاهده کرده بود. گوویندا می دانست که آن یگانه اعظم نیز بدین گونه تبسم می کرد. حال گوویندا بی آنکه دیگر از وجود زمان اطلاع داشته باشد

و بدانند که آیا این کشف بزرگ در لحظه‌ای انجام شده و یا صدها سال طول کشیده است و آیا سدهرتهائی و با کوتاهائی وجود داشته است ، با این تیر آسمانی زخمی شده و از آن لذت می برد . گوویندا در نهایت شادی و خرسندی مدت دیگری بر چهره پر از صفای سدهرته‌ها که آنرا بوسیده و در آن این همه صور و اشکال گذشته و آینده را دیده بود خم شد و بر آن نگران ماند . چهره او ، پس از آنکه اثر آئینه جهان نما از آن برداشته شده بود تغییری نیافت . وی در صفا و با مهربانی تبسم می کرد . شاید تبسمش بسیار ریشخند آمیز بوده ولی عیناً نظیر تبسم بودای اعظم بود . گوویندا تعظیم بلند دیگری کرد . اشکهایی که دیگر نمی توانست آنها را نگاه دارد بر چهره سالخورده اش روان گردید . وی در زیر بار احساس عشقی بزرگ و احترامی سرشار مغلوب و منکوب شده بود . بار دیگر تعظیم بلندی بجا آورد و در مقابل رادمردی سر بر زمین نهاد که بی حرکت نشسته بود و تبسم او چیزهایی را بخاطرش می آورد که وی در زندگی دوست داشته و یا برای آنها ارزشی قائل بود و آنها را مقدس می شمرد .

پایان

لاهور - آگوست ۱۹۵۸

فهرست

۱	مقدمه
۱	بخش اول
۳	پسر برهمن
۱۵	در محضر مرتامان
۲۷	گو تاما
۳۹	بیداری
۴۵	بخش دوم
۴۷	کماله
۷۷	سانسارا
۸۸	در کنار رود
۱۰۳	قایق دان
۱۱۹	فرزند
۱۳۱	م
۱۴۱	گوویندا

